

لما يشناه



انسان، ميوه نخل

م. ا. فجر

انسان، ميوه نخل

م. ا. فجر



٢٥٠ ريال

شامل سه نمايشنامه :

۱. انسان، میوه نخل
۲. سلمان فارسی (نمایشنامه رادیویی)
۳. پل



م. ا. فجر

انسان، میوه نخل

چاپ اول: ۱۳۶۱

چاپ: چاپخانه رامین، تهران

حق چاپ محفوظ است.

برده اول

برده دوم

پل

برده اول

برده دوم

۱۲۵

۱۴۹

۱۸۵

۱۸۷

۲۱۶

سلمان فارسی که متن آن از نظر می گذرد اول بار به تقاضای رادیو
برای نمایش رادیویی نوشته شد.

این کار به عنوان یک قدم اساسی برای آشنایی توده های محروم میلیونی
که متأسفانه اغلب از موهبت گرانقدر خواندن و نوشتن بی بهره اند برداشته
شد، باشد که این اقدام پایای آموزش جدی و تلاش مجدانه مسئولان در
کشورمان ادامه اساسی یابد.

ذکر این نکته نیز ضروری است که نمایشنامه حاضر به عنوان داستان
شب در صدای جمهوری اسلامی اجرا و ضبط شد که در نهایت تأسف
بسیاری از قسمتهای آن غیر هنرمندانه، نادرست و ضعیف از کار درآمد.
بی تردید متن چاپی زیر در تنقیح و بهبود ضبط جدید راه گشا خواهد
افتاد.

سلمان فارسی

«صحنه اول»

«در خانه»

قصه گو:

خانه اشرفی، در کازرون - زمان ساسانیان. عصر، پیش از برآمدن ماه، تالاری که رواقش منتهی به باغ می شود. خشبوزان، و همسر او «پوروچیستا» و مباشر.

(در طول سخنانشان صدای چهچه مرغان از باغ شنیده می شود):
خشبوزان: (به مباشر) گفتید چند نفر را فرستادید؟
مباشر: هشت نفر را می فرستم. با برنامه دقیق.
خشبوزان: که هشت نفر؟

مباشر: البته کافی نخواهد بود، ولی دو سه روز دیگر، کارگران بیشتری خواهیم داشت.

خشبوزان: باید از پیش بفکرش می بودید.

مباشر: سرورم فراموش کردند؟ آن سفارشی را که هرگاه همسایه جلیلشان به کارگر نیاز داشتند در اختیار بگذاریم و سپهبد

درست دیروز یادشان آمد که کمک کار لازم دارند.

خشبوزان: هشت کارگزار به نظرتان به همه املاکمان خواهند رسید؟

مباش: تعدادشان را بیشتر می کنیم. فردا اگر بخواهید از میان سیصد

کشاورز شاید بتوانیم دو سه کارگزار جدی انتخاب کنیم.

و همچنین «سروشاورز»^۱ در نظر دارند سفری به شمال بکنند.

خشبوزان: بهترین بندگان را که لیاقت خدمتگزاری دارند انتخاب کنید،

امسال موبد و پیشوای گرامی به اینجا خواهند آمد. اگر بتوانیم

توصیه ای برای روزبه بگیریم...

مباش: تدارکات لازم را خواهیم دید، (صدای پا) صدای گسامهای

بانویم را می شنوم، دستتان را بر پیشانی می گذارید؟ آیا

سرتان درد می کند؟

خشبوزان: نه، چیزیم نیست، کی راه می افتید؟

مباش: فردا، سپیده دم. (بانو وارد می شود)، پوروچیستا، همسرش!!

بانویم آمدند... بانوی گرامی.

خشبوزان: پیش از رفتن، راستی يك لحظه صبر کن.

پوروچیستا: کجا می روید؟

مباش: کارگران برای برداشتن محصول کمند، جشن آفرینندگان،

گاهنبار پارسال را بیاد دارید؟ مردمی که برای سرود خوانی

آمده بودند کمکمان کردند بانوی ارجمند همچنین کارهای

دیگری هستند که...

خشبوزان: اینك درباغ است، بگوئید بیاید اینجا.

مباش: «مرد» اگر باشد سرورم - زیرا...

خشبوزان: الآن جز بیرون از باغ کجا ممکن است باشد.

مباش: می دانید آخر...

خشبوزان: (حرفش را قطع می کند)، بروید پیدایش کنید. جایی که نمی رود،

یا در آسمان است... یعنی از بس به آن نگاه می کنند... و یا

پوروچیستا: بیرون شهر - در بزرگراه.

مباش: شاید آنجا باشد.

پوروچیستا: (با صدای خوشحال)، آری، غالباً آنجاست. هر چشم اندازی

از دامنه کوه می نگرد، که برابرش آتشکده «آذر مهر» است

و از آنجا آنقدر به فروغ مزدیسمن، آتش جاویدان خیره

می شود.

خشبوزان: «باتحکم» بروید. بروید و بگوئید که پدرش بیصبرانه منتظر

اوست.

(صدای پا که بیرون می رود).

پوروچیستا: همسر گرامی ام عصبانی است. چندان شده؟

خشبوزان: می دانی به چه فکر می کردم؟ (مکت)

پوروچیستا: بگوئید عزیزم.

خشبوزان: آه، نه... صرف نظر کردم.

پوروچیستا: بگوئید، خواهش می کنم.

خشبوزان: وقت بدی را برای خبری بدتر انتخاب کرده ام.

پوروچیستا: شما پيك خبر بد نمی توانید باشید، بگوئید. (مکت)

خشبوزان: اما آن باغی را که دوست می دارید، که هر سال «تیشترید»

خدای باران مرواریدهای غلطان برکتش را بر آن می‌ریزد،
و «اناهیت» جلا و خرمی و عطر دلکش بهار را بر سرش
می‌پاشد، آن باغ که «زامیاد» خدای زمین و خاک، قدرت بار-
آوری به آن داده، آن باغ سرسبز، کنار رود سپید، که سال-
های بسیار زحمتش را کشیدیم، و چینش کردیم، بهترین
نمال‌ها را در خاکش کشتیم، و... (مکث)

پوروچیستا: آه باغ دل‌انگیز من. گوشه امن فراغ و راحت. سرورم، هر
گاه که به آن باغ می‌روم، کشش شورانگیز هستی را، تبیدن
قلب رامش را تا اعماق سایه‌ها و حتی ساقه‌های کوچکش،
در عمق خاکش، در سنگریزه‌های پر تلاؤل جوی آبش حس
می‌کنم. آن باغ برای من مقدس است، زیرا هدیه «عروسیمان»
است.

خشبوزان: می‌دانی چه شده عزیزم. چیزی عجیب رخ می‌دهد. چیزی
هولناک. (سکوت) اگر بر این منوال

پوروچیستا: چه چیزی؟ آخر مرا می‌ترسانید!

خشبوزان: نمی‌دانم (مکث) شاید بهتر است چیزی نگویم.

پوروچیستا: چه شده آخر.

خشبوزان: فردا - شاید درباره‌اش صحبت کنیم، فعلاً باید بروم.

پوروچیستا: نه، يك لحظه صبر کنید. (می‌دود بسویش) چه شده آخر؟
ناگهان موج‌زهر^۱ همه نگرانی‌ها را در دلم ریختند، چه
شده؟

۱. موج زهر يك کلمه ترکیبی مانده «موج‌زهر».

خشبوزان: اگر بگویم آن باغ خود به‌خود می‌میرد، هستی و بهارش،
آن پرتو خنده‌های ژرف و رنگین، که بر تارک رقاصان شاخه-
هایش می‌نشست، زایل می‌شود و دارد مثل يك برگریز، يك
خزان مقدر فرو می‌ریزد!

پوروچیستا: (حرفش را قطع می‌کند) چه می‌گوئی؟ نه ممکن نیست.

خشبوزان: چنین شده است.

پوروچیستا: آخر چگونه ممکن است؟ شوخی می‌کنید. مگر باغ به‌تمامی
می‌میرد؟

خشبوزان: آری. چیزی از درون آن را می‌خورد و می‌فرساید. تمام
باغمان را می‌فرساید. ولی مگر این ممکن است (مکث) بخود
گفتم ای خشبوزان این پژمردگی طبیعی نیست، نه مطلقاً
طبیعی نیست.

پوروچیستا: چگونه ممکن است! آخر من همواره بره‌رام،^۱ خدای سرسبزی
و آرامش و شادی کرنش کرده‌ام، و هرگز در ادای فرائض
لازم کوتاهی نکرده‌ام. (مکث)

خشبوزان: باغی با خاکی استوار، و آب فراوان، و نورمهر، آخ‌همسر
عزیزم نمی‌خواهی برای آخرین بار ببینیش. پیش از آن که آن درنده
درونی، چون جذام از تو بخورد و تمامش کند. ای مادر بینوا.
پوروچیستا: (فریاد می‌زند - خیلی بلند) نه. پسرمان. پسرمان است. روزبه
است. او طوریش شده. باغ نیست. باغ ویران نشده، با
زبان کنایه حرف می‌زنید. این پسرمان است که... (مکث)

بله می‌دانم. این را فهمیده بودم. و همه وحشتم از آن بود، که از شما، باغبان آن باغ خبر زوالش را بشنوم، و امروز، خبر شما... آخ. بناغ امیدم را آفت سوخت. هجده سال! (با خود) آری هجده سال آراستمش. با خون دل و اشک دیده و نسیم آه. و اینک از آن خزان مقدری می‌شنوم که شکوفه‌های بهاری‌اش را به تاراج خواهند برد، نه نمی‌گذارم، چه شده آخر، پسرمان...

خشبوزان: چه کار از دستان برمی‌آید و مگر تنها معبود و محبوب شماست؟ من، پدری که به آرمانهای دینی و پایگاه اجتماعی خود معتقد است، و در ارشاد به حقیقت شاید هم مستبد و گاه سنگدل، به مهربانی با او حرف زدم. حرف زدم در کمال محبت، از او خواستم که حداقل به پدرش اعتماد کند. تا از رهگذر این اطمینان متقابل، بتوانیم به درد دل هم برسیم. اما می‌دانید...

پوروچیستا: چه شد، چیزی بشما گفت؟

خشبوزان: نه، هیچ نگفت.

پوروچیستا: آخر چه‌اش شده است. پسر، پسر، پسر می‌میرد. پسر بیمار است، شما گفتید جذام ولی بیماریش ژرفتر از آن است. هیچ صورتش را نگاه کرده‌اید این چندماه؟ آخ آن دردی که بر چهره دارد علاج ناپذیرتر از هر بیماری است. ای خدای درمان، زیبایی و سلامت بازگردد. به اینجا بیا، ای «اثیریامن» ایشی» برای یاری مردان و زنان زرتشتی. برای یاری منش

نیک، برای آن دینی که در خور مزد گرانمهاست. «آه، ای اهورا، پسر مرا وقف تو می‌کنم. و بخشایش آرزو شده راستی را که تو ارزانی خواهی داشت خواستارم.»^۱

خشبوزان: دعا کنید - دعا کنید شاید فایده داشته باشد.

پوروچیستا: با اینهمه پزشکان را خبر کنید. آری نباید درنگ کرد. پسرمان می‌میرد.

خشبوزان: (با صدای غصه‌دار) کاش می‌مرد، ای مادر. کاش می‌مرد (موزیک و مکث)

پوروچیستا: (یکه خورده - صدایش می‌لرزد) هان، چه گفتید؟

خشبوزان: «آرام» آری اگر می‌مرد. ای زن بیچاره لاف می‌دانستی که گور پسرت کجاست، دست کم خانه آخرینش، اینجا در همسایگی مان می‌بود. ولی برای تو اندوهگینم، که چنین موهبتی را نیز نخواهی داشت.

پوروچیستا: چه می‌گوئید آخر، چه بر سرمان خواهد آمد؟ بلائی دامن-

گیرمان شده، مصیبت بر ما نازل می‌شود. آیا نافرمانی ارات^۲ را کرده‌ایم و خدای آتش و روشنائی، در تاریکی غم و عذاب خواهدمان افکند؟

خشبوزان: ای «نریوسنگ»^۳ مهربان، خدای آذر و ای «رشن»^۴ خدای دادگری و نظم، وای «اشتاده»^۵ خدای راهنمای جهانیان، به این مادر بینوا رحم کنید. ای خدای راهنمای مینوی‌یان، کشتی

۱. دعای زرتشتیان. ۲. Arat: خدای آتش.

3. Neryosang 4. Rashn 5. Ashtad

ما را از گرداب بیرون آر، آوخ، بانویم چرا به صورت خود
سیلی می‌زنید؟

پوروچیستا: دیروز گفتمش، چہات شدہ عزیزم. رنگت زرد است. دیگر
میل به غذا نداری و حرف نمی‌زنی، پسر، چند سالی است
کہ دیگر نمی‌خندی. فقط تو نمی‌خندی. در حالیکہ دیگران،
دوستانت سرشار از شور جوانی و نشاط بہار عمر اند، تومی‌گریبی،
آری. شبہا صدای گریستن را از خوابگاهت شنیده‌ام کہ
بیدار مانده‌ای سخنان غریب گفته و آہ کشیده‌ای. آری،
گوشه خلوتی بیافته، می‌نشینی و می‌اندیشی و آرام اشک
می‌ریزی. آخر مادر فدایت شود چہات شدہ و چیست کہ
اینہمہ مشغولت کردہ. (می‌گرید) پسر، را نجات دہید. بخاطر
عشقمان نجاتش دہید.

خشبوزان: ای زن، من هستی و آینده را بہ او دادم. این خون پاک
نیاکانمان را، و این نژاد پیرو «اشادہ» و پرستندہ مزدا را و
روزی کہ تعلیمش را آغاز کرد گفتم بہ درگاہت ای «بہمن»،
ای خدای منش نیک فرستادمش و هیچ از شادمانی‌اش فرو-
گذار نکردم. آری پسر، را بہ آرمیتی، پارسایی و دوستاری
خرد تربیت کردم. و آن قدرت شکیبائی را کہ پاسدار روان
است.

پوروچیستا: پس حتماً عاشق است شاید جز این نتوانیم گفت. ہر چند تردید
دارم. اما بی‌شک. بلہ بی‌شک عاشق است.

خشبوزان: (با شک) آیا عشق است کہ شکیبائی‌اش را در ہم شکستہ؟ و

عاشق کیست؟ دخترک کیست؟ «فرنی»؟ دختر «فرشوشتر»؟
البتہ زیباست و همچنین هیچ مانعی ہم در کار ازدواجشان
نیست.

پوروچیستا: آخ ای ایزد مہر، ای میترا، ای خدای دوستی و روشنائی
چہ احمق من. می‌توانم سوگند بخورم. تحقیقاً. (مکت‌وآہستہ)
بلہ، تقریباً عاشق شدہ است. خوب، پس چرا زودتر نفہمیدم،
آری، با او صحبت خواہم کرد. آنچنان کہ راز دل بر مادر
غمگینش بگشاید، بہ تو قول می‌دہم کہ در کار سعادت از
هیچ کوششی فروگذار نکنم. کہ ہمہ هستی‌ام را فدای آیندہات
کنم. بلہ، نومیدی عشق است، آن کہ ساعتہا در غرقاب فرو
می‌کشدش انسان، بہت زدہ کہ دیگر طہیدن دلش را حس
نمی‌کنی، انسان کہ گوئی خون در رگہایش مردہ است، و
بیم آن می‌رود کہ دیگر سر از گریبان بر ندارد، و آن چشمان
کبود و گشادہ و هستی باختہ‌اش آخرین فروغ و نگاہ زندگی
را از دست می‌دہند. کہ مرگ از حاشیہ‌اش عبور می‌کند و
ناگزیر چون گرداب در خود می‌کشدش آری، اینہا نشانہ آن
عشق است، گفتید دختر «فرنی»؟ دیدہ‌امش. آخرین بار در
جشن «فروردینگان» بود، با کالسکہ زرین پدرش برای نیایش
آمدند. روز نوزدہم تقریباً - کنار ہم در دشت سرود می-
خواندیم. چہ چہرہ جذاب و دلربائی دارد. ہمین است کہ
بچہ‌مان را بلعیدہ؟ چشمانش، آخ آن گرداب‌های زمردین

که بیننده را درشادی خود غرق می‌کنند. آخ نازنین پسر،
بزودی عروست درکنارت خواهد بود.

خشبوزان: آری مادر جان عاشق است. اما (مکث)
پوروچیستا: اما چه؟ سخنتان پل وحشت است، و سکوتتان ورطه عذاب
اما چه؟...

خشبوزان: عاشق است، اما نه عاشق زن.

پوروچیستا: هان! این چگونه ممکن می‌شود.

خشبوزان: باید واقعیت را بدانید. اما...

پوروچیستا: زود بگوئید. این واقعیت شما مرا می‌کشد. دلم گواهی می‌دهد
که حرفهای هولباری خواهید گفت. واقعیت مرگبار. نه؟

خشبوزان: مصیبت ما عظیم است مادر، و پرتگاه بدبختی مان بلندتر

از قله فاجعه عشقی که در نظر داریم. این غم (مکث)...

چگونه بگویم آخر درد فرزندان بی‌درمان تر از دوست داشتن

است. اما مادر تو نیز نظیر همه مادران ساده دل درد پسر

را با ترازوی عواطف شخصی ات می‌سنجی و این خطای محض

است.

پوروچیستا: پس چه چیزی علت آنست آخر. بمن بگوئید آتش فراق،

اشکهای محبت و پیشانی داغدار هست اما عشق نیست. پس

چیست؟

خشبوزان: مجال بدهید. همه وحشتم از این است که نفهمید چه می‌گویم.

عزیزم عشق پسرمان از نوع دیگر است.

پوروچیستا: من...

خشبوزان: نه حرفم، قطع نکنید. طوفان. گردباد مبهم سوداها! از

چنین دوست داشتن مالیخولیائی صاعقه خیز... از چنان عشقی

صحبت می‌کنم که آتشی درمیان نیست اما خاکستر هست.

می‌فهمید؟ معشوقی درمیان نه اما حرمان مطلق بله.

وزش شدید گردبادی که در آن تنگی نفس دست می‌دهد.

بگذارید توضیح بدهم، چنین پنجه‌های لطیفی، هستی پسرمان

را چونان عشقه‌ای که نارونی را می‌خورد، و از پا درمی‌آورد،

درخود گرفته (مکث) عشق بیرحم، (با خود) بله از نوع

دیگری.

پوروچیستا: عشقی مبهم و تعریف ناپذیر، خود شما هم می‌دانید چه اش

شده؟ خودش می‌داند چه اش شده؟

خشبوزان: نه خودش هم نمی‌داند، در وضعیت خوبی نیست. نمی‌دانم

شاید از آنچه که در دلش رخ می‌دهد، ترسیده است. آن

حادثه‌ها و... (مکث) بی‌شک در محاکات با آن... مخاطب‌های

بیرحم درون.

پوروچیستا: شاید دیورده شده، نتیجه عکس گرفته است.

خشبوزان: چه نتیجه عکس گرفته.

پوروچیستا: مگر نه اینکه همه ادعیه‌های «وندیداد» را حفظ است. آخر

تمامی آن دعاها برضد شیاطین و دیوهاست.

خشبوزان: ای دادگران پیکارجو که با دیوها در ستیزید...

پوروچیستا: باید با او حرف بزنید. حرف آخر.

خشبوزان: دوست داشتن چیزی که موضوع ندارد؟ عشقی اما بی‌معشوق؟

گریستن در اندوه کسی که نمی دانم کیست؟ آخ بله دوست-
داشتن نیروی لایزال «زروان» و چیزهای ابلهانه دیگر.
بگوئید آخر که این بچه چه اش شده که این مزخرف های
بی سروته را می گوید. پسر شما یا دیوانه شده و یا اگر،
سرانجام قابل پیش بینی کوهی را که آتشفشان خواهد کرد،
از دود قله هایش نتوان کتمان نمود، تا چند روز دیگر در
انفجار يك خشم پر لهیب از هم خواهد پاشید.

پوروچیستا: تا چند روز دیگر چی؟

خشبوزان: (با صدای گرفته و ناراحت) آه، آن را در صورتش دیدم.

پوروچیستا: (نگران) چه را دیدید؟

خشبوزان: (با صدای غم آلود و لرزان) همه اشگهایت را یکجا گردآور و
همه کار آئی نگاهت را! آه ای زن بینوا پسرت را خوب بنگر.
در آغوش بگیر و آن عطر هستی زای شادی انگیزش را ببوی،
و آن گونه های زرد، و چشمان درخشان غم نشسته و بی فروغ را
که امید را، برای سراسر هستی خود گم کرده اند، آه ای مادر
بخت برگشته آن چشمان نمناک، آن چشمه اندوه و ماتم را
ببوس. می دانی، دستی گلوی بچه مان را فشرد که لمسش
نکرد! آخ آن باغ عمر را که امید روزهای خوشمان بود.
برای آخرین بار نگاه کن. که صاعقه زدش.

پوروچیستا: بگوئید چه دیدید در صورت بچه ام چه دیدید؟

خشبوزان: فرار را... (موزیک)

پوروچیستا: (وحشت زده) فرار؟!

خشبوزان: آری، فراری بی بازگشت.

پوروچیستا: کجا می گریزد؟

خشبوزان: بهتر است پرسید از که می گریزد، زیرا بدبختانه هر جا که
برود خودش را نمی تواند نبرد.

پوروچیستا: ای مصیبت. که در آستانه خانه ما نازل شدی.

خشبوزان: کاش می فهمیدم آن چیست که گلوی این پسر را به بغض در
آورده و آن غم که سینه اش را فشرده و آن مصیبت را کاش
می فهمیدم که گمشده اش کیست. می دانی مادر؟ آن دست
بیرحم را شنیده ای که می آید و خرمن و خون خانواده ها را
درو می کند، اینک آمد، و قربانیش را از ما گرفت.
(صدای پا)

پوروچیستا: دارد می آید: آمد. هیس! (مکت طویل) بیا اینجا پسر.

روزبه... (می دود طرفش)

خشبوزان: مادر با پسرمان بسان يك مرد رفتار کن. جوان ما دیگر مرد
کامل عیار نیست.

پوروچیستا: عزیز من مباشر خبرت کرد؟

روزبه: آری.

خشبوزان: آها. داشتیم با مادرت حرف می زدیم. می دانی در خصوص
جشنهای فصلی و نیایش های مذهبی.

روزبه: بله.

خشبوزان: و همچنین جشن «آفرینش آسمان». پانزدهم اردی بهشت.
برای آن روز من موافقت مقام موبد تیمارگر آتش را بدست

آورده‌ام که تو بعنوان دستیار کارت را در آتشکده شروع کنی.

روزبه: بله پدر.

خشبوزان: پسر ما - بزودی يك «سرئوشاورزه» خواهد شد، و سپس.

روزبه: بله پدر.

خشبوزان: و سپس به مرتبه «راسپی» و بعد تا چشم بهم بزنی بعد مرتبه موبدی و پیشوایی.

پوروچیستا: خب کافیهست. حالا بیا، بگذار خوب ببینمت. کجا بودی تا الآن.

روزبه: بیرون شهر.

خشبوزان: آتشکده؟ هان (می‌خندد).

پوروچیستا: آتش زندگیت می‌بخشد، و دلت را سرشار از معرفت به امور می‌کند.

خشبوزان: هرگاه به آتش می‌نگری این دعا را بخوان. ای مزدا، اینک دستها را در نمازت افراشته بیش از هر چیز خرسندی مینوی افزاینده را خواستارم، تا دلت را بیشتر از ایمان پر کنند.

پوروچیستا: پسر، چرا حرف نمی‌زنی.

خشبوزان: چه بگویم آخر.

پوروچیستا: عزیزم؛ روزبه؟ غمگینی باز (سکوت)

خشبوزان: خسته است، بله، خسته است. بگو که فقط خسته‌ای.

پوروچیستا: نمی‌خواهی با مادر بیچاره‌ات حرفی بزنی؟

روزبه: می‌خواهم مادر.

پوروچیستا: بمن بگو، چیست که رنجت می‌دهد. چه می‌خواهی بکنی.

«سکوت» «به شوهرش» چیزی بگوئید، آخر ازش، بپرسید چه

بلائی بر سر ما خواهد آورد. آیا دیگر مادرش را دوست ندارد.

خشبوزان: خانه‌ات را از هم نپاش فرزندم. حرف بزنی، دردت را بگو.

روزبه: مادر گریه نکن. خواهش می‌کنم. دلم را آتش می‌زنی.

(قدم می‌زند) چه‌ام شده نمی‌دانم از اینکه باعث رنجتان شده‌ام

متأسفم. چه بگویم احوال خوبی ندارم همین. چه‌طور حال

خوش نیست.

پوروچیستا: مریضی. حتماً.

خشبوزان: بگذارید بگویم چه‌اش است؟ خود وی بهتر می‌داند. حرف

بزنید فرزند.

روزبه: بارها خواستم که در این خصوص با شما صحبت کنم.

پوروچیستا: چرا به ما اطمینان نداشتی آیا فکر می‌کردی کمکت نمی‌کنیم؟

روزبه: نه، آن نبود مادر.

پوروچیستا: پس چه بود؟ آخ تشنه‌ای از پسا درت می‌آورد و فشار بار

بی‌کسی پشتت را می‌شکست چرا نیمی از دردت را به ما

نمی‌دادی؟

روزبه: فایده‌ای نداشت، بردن بار من بار هیچکدامان را سبک

نمی‌کرد. پدر و مادر عزیزم. آن یأس مطلق که می‌خواستم

فکرشان را از آن منصرف کنم، در جانم بود و نمی‌گذاشت

(مکث) من پیک اخبار ناگواری هستم. پس چرا در زود

رسیدانم عجله می‌کنید.

پوروچیستا: (با تغافل و تجامل و سادگی) آیا جریان لطیف عشق، زورق
پسر عزیز ما را با خود می برد؟، فرحا بر موج دلکشش بگذار
که ببرد.

روزبه: نه مادر این نیست. (مکث) آن عرقاب مرگباری که بمن ارزانی
شده، این نیست.

خشبوزان: پس چیست؟

روزبه: نیروی قاهر و خانمانسوزی که از درون فرمان می راند. آن
دشمن سکوت و سکون، آن اهرم که مرا از این جا خواهد کند.

پوروچیستا: و به کجا خواهدت انداخت؟

روزبه: نمی دانم. و نمی خواهم اذیت کرده باشم مادر، اما آن جدائی
گریز ناپذیر خواهد آمد، آن قدرت عظیم. گردباد کور.
مغناطیس جانها، آن دست کوچ دهنده نامرئی، که شب همه
شب تا صبح بر بستر خواب می نشیند و آدم را از زور تب
و وحشت می لرزاند و سراسر روز، بیخ گوش فریاد رحیل سر
می دهد.

پوروچیستا: (تند و دستپاچه)، اوف... عاشق شده ای، درد تو همین است.

روزبه: آری عشق: (مکث) اما ای کاش می توانستم بگویم معبودم
کیست؟

خشبوزان: غصه تو مادرت را از پا در می آورد. فرنی دختر زیبایی است.
اگر او را می خواهی و دوست می داری...

روزبه: نه، این نیست. آن عشق که می سوزاندم و مثل کسوه برف
ذوبم می کند این نیست آخر چگونه بگویم، نوری را که در تمام

تاریکی هایم حضور دارد و نمی بینمش آنجا بالای سرم می ایستد
و آهسته آهسته به نجوا صدایم می کند... آن صدای دلکش
مهربان... آن صدای میزبان و پرکشش که بخوابم می خواند.
پوروچیستا: آخر چه بلائی به سرش آمده است، چرا پزشک خبر نمی کنی.
خشبوزان: خوب نگاه کن مادر، آیا به چشمانت می گوئی که غیر واقع
را بنگرند و گوشه پات، دروغ را بشنوند؟ دردش اینها نیست،
باید خود را به نیروی اهورائی تسلیم کند. پسر تو خادم
آتشکده خواهی شد. پس بدان وظیفه ای که در برابر
«امشاسپندان» داری سنگین خواهد بود. زندگی ات را باید
مطابق آداب آتشکده کنی، تنها وسیله نجات از این کابوس،
معبد پرستش خدای آتش است.

روزبه: نمی توانم پدر، نمی توانم و نمی خواهم.

خشبوزان: «عصبانی» آخر این بی پروائی را از که آموختی و این
عصیان را؟ همین است که مالیخولیای را درمان ناپذیر
کرده. کدام عشق؟ پوروچیستا این نفرت است که به پسر تو
فرمان می دهد... پسر ما - که به آتش این شعله قدس اهورائی
ایمان ندارد. آه که در برابر خدای آفتاب و نور و آتش به زانو
نمی افتد و مقدساتمان را سجده نمی کند. آخر آن دیوهای
درون فرمانت می دهند که با دین پدرانت بجنگی؟ یا عشق؟
طفلکم گرفتار او هام شده است. تنها ایمان به اوست، اسپنتمان
زرتشت، که نجات خواهد داد و نگاهبانانت خواهد بود
(مکث) «مهربان و پشیمان از آن که پرخاش کرده.» نمی خواستم

سرت فریاد بکشم. اما این گوشه‌گیری و این کارها، قبول کن پسرم که مزدا اهورا را خوش نمی‌آید، و سهل است بلکه باعث خرسندی «انگره مینو» و آن دیوها که دلها را دربند و چاه‌های ظلمانی خود زندانی می‌کنند خواهد شد، برو به معبد و خودت را با آتش «امرتات»^۱ بسوزان - با آتشی که در تو فروزان است و خاکسترت می‌کند، برو و خودت را تسلیم ایمانت کن تا دوباره ققنوس وار به حیات سرمدی سر برآری و از ره آورد ایمانت شکوه «فره‌وشی» و «هورشت»^۲ یابی. زندگی‌ات آمیخته به شك و وسواس شده است پسرم برو به آتشکده تا از این سکون عمیق و سکوت وهم‌گستر خلاص شوی، برو و در برابر آتشدان به سجده بیفت و ندامت را ابراز کن.

پوروچیستا: حرف پدرت را گوش کن.

خشبوزان: پاسخ نمی‌دهی و نه گفتارم را تأیید می‌کنی؟

روزبه: نمی‌توانم. آخ مادر در دلم تندبسی است که به تمام قامت ایستاده و به زانو نمی‌افتد و سجده کردن را هرگز در برابر آتش دوست ندارد. آه مادر چه مسخره است رؤیت آن شیئی مسجود و هیولای مادی بی‌ثبات که مثل مار فشن‌فشن کنان در چنبره خود می‌خزد. اینهمه جنبش و باز و رای آن، میرائی و خاموشی‌ای که در آن پنهان است (پوزخند می‌زند) آیا خودم را می‌فرییم.

1. Amertat 2. Huarshta

خشبوزان: (عصبانی) آخر هیچ می‌فهمی که چه می‌گوئی - اگر قرار است... پوروچیستا: (حرفش را قطع می‌کند) چی باعث شد که اینطور بشوی تو. روزبه: دستی که نمی‌گذارد بیفتم. همان که همواره نگهم داشته. و هنگام تنهائی و تاریکی - وسایش دندان و ندای مرگ نمی‌گذارد زانوهایم بلرزد. آن نور آتشخوار...

پوروچیستا: نور آتشخوار؟

روزبه: صدایش در گوشم زنگ می‌زند. و نجوای شیرینش چشمانم را آن زمان که خود می‌خواهد، به يك بارقه عبور گذرایش می‌بیند. این صداها هشدارم می‌دهند. دستهای قاهره که مراقب‌اند و بینا.

خشبوزان: دستهای مراقب و بینا؟

پوروچیستا: مراقب چه؟

روزبه: که نگذارند جواهر شکننده‌ای به زمین بیفتد.

خشبوزان: این رؤیاها را همیشه می‌بینی؟

پوروچیستا: آن صداها همیشه هستند؟

روزبه: آری، غالباً می‌شنومشان.

خشبوزان: خوب، چه می‌گویند؟

روزبه: صدایشان همیشه صریح نیست. و حرفهایشان غالباً همهمه‌وار است. ولی هشدارهایشان صراحت دارند. آنها را به راحتی می‌فهمم.

پوروچیستا: چه می‌گویند آن صداها.

روزبه: می‌گویند، (مکث) نه. که فرمانم می‌دهند، جستجو کنم - و

امیدم می دهند که خواهم یافت.

خشبوزان: که را جستجو کنی؟

روزبه: نمی دانم.

خشبوزان: (به تمسخر) صداهائی که در شب می گویند به انتظار روز درنگ

کن و در روز خورشید را جستجو کن؟ مسخره شده کار این

پسر.

روزبه: نه - آن صدای عظیم مسخره نیست. و آن میزبان کریم،

به سفره دروغ دعوت نمی کند.

خشبوزان: برعاقبت تو بیمناکم. شیاطین گرداگردت دایره زده اند و سرت

لانه «خرفستران»^۱ و دلت خانه اهریمنان شده است. آری از

راه داد و آئین امرداد^۲ بیرون افتاده ای.

روزبه: آخ که خفه شدم از خدایان شما. آخر این دینتان محصول

وحشتتان است، می ترسید. شما از خدایانتان می ترسید، شما

از بی برگ و باری دشتهای و چراگاهها و خرمنهایتان می ترسید،

«رام» را می پرستید، زیرا از خشکسالی بیمناکید. «اردیسو»

اناهیت^۳ را می پرستید زیرا از خالی بودن سفرهاتان بیمناکید

- «ایزد خورشید» را کرنش می کنید، زیرا از وحشت سرما

و تاریکی در لرزه اید - «گوشورون» خدای حامی احشام را

تقدیس می کنید، زیرا برجان چهارپایانتان بیمناکید... در

واقع شما پدر يك خدا را می پرستید و سرنخ همه عبادتگاهایتان

به آن می رسد، آنهم آرت (Art) خدای ثروت است. چیست

این؟ همه اش وحشت و هراس و سرود و آرزوی فراوانی غله

و قربانی برای انصراف خشم خدایان.

خشبوزان: پس چه هست آن حقیقت؟

روزبه: حقیقت درهستی است.

خشبوزان: هستی؟

روزبه: که همتای راستی است.

خشبوزان: چه می گوئی؟

روزبه: زرتشت گفته است آنچه حقیقت ندارد نیکو نیست.

خشبوزان: ولی بگو آیا در آفتاب، آتش، آب، باران، ماه، ستاره، این

راههای کمال مینوی و جاودانگی و نگاهبانی حقیقت نیست؟

روزبه: بله نماینده و پرتوی داشتن از يك حقیقت هست.

خشبوزان: خوشحالم این را می شنوم - بروید دعا کنید بانوی من که

پسرتان هنوز به خدایان ایمان دارد، آن ایمان بزرگ.

روزبه: - نه، ایمان ندارم. این چهره حقیقت نیست پدر - آن حقیقت

سالهای بسیار است که کشته و مدفون شده. امروز شما به

دروغهای مغان، بجای ایمان به خدای زرتشت، ایمان آورده اید.

کدام ایمان بزرگ؟! چه می گوئید. اگر امروز من، پسر شما،

بروم و در خیابان بر مردم بانگ بزنم: من، پندار نیک، گفتار

نیک و کردار نیک را می ستایم، سربازان همانجا دارم خواهند

زد. زیرا که این شعار در انحصار «موبدان» و طبقه «قلدران»

است - و این مردم - این توده مزدیستان - نتیجه اولین

اقدامش برای ایجاد يك جامعه مبتنی بر پندار نیک - قتل عام

هولناکش خواهد بود - وقتی شما نجبا و اشراف، کشاورزان -
تان را که بار همه گونه تحمیلات اقتصادی و نظامی و
بیگاری های مرگبار بر دوششان است، می زنید. به بهانه های
مختلف می کشید و یا با زمین تان به دیگر نجیبان و امرای
لشگری می فروشید و شیرازه خانواده ها را از هم می پاشید -
اگر کسی بگوید پس کجاست آن کردار نیکشان - جوابش چه
خواهد بود؟ می دانید؟ امروز در بازار چیز عجیبی دیدم -
امیری، لشگری، آهنگری را بقصد کشت می زد - به جهت
نعل اسبش، و به بهانه ای خنده دارتر. پیر مرد، زیر ضربه های
شمشیر بیدفاع جان می سپرد، موبدی می گذشت، آستینش
را گرفتم که شفاعتی کند - می دانید چه گفت؟ همان حرف
همیشگی دائم - که بهر حال مضروب - ملعون و مطرود است
و مستحق مرگ است - چرا که این طبقه پست - آتش را
که مظهر مزداهورائی است بکار می گیرد و با آن بی پروا کار
می کند - امروز حال و روز توده کشاورز و کارگر که با خاک
و آب و آتش سروکار دارند و چرخ نظامات این جامعه فاسد
شهواری را می چرخانند این است - آنها قربانی مطامع قلدرانند
و مغان ایستاده کناری و می گویند بهر حال مقدرشان این بوده
که پست و قربانی دنیا آیند - و همه این خلق بینوا - منقور
و مطرود و ملعون و درکام انگره می نو...

خشبوزان: (می خندد) آه می میرم از خنده - که پسرمان طرفدار دهقانان
و بیچارگان و ملعون ها شده و بر اشراف جامعه خود خرده

می گیرد.

روزبه: اشراف جامعه! آه دلم بهم می خورد از این طبقه بندی زرتشتی
شما. نه حقیقت اینها نیستند - و نه آن خدایان مسخره بی -
عرضه و نه آن اهورامزدا و سپنتامینوتان - که دائم در حال
کشتی گرفتن با انگره می نویتان است. و نه آن خورشید که
تعظیمش می کنید و خاکسار در برابرش زانو می زنید و شب
از ترس دیوهای تاریکی که در قلمروش فرمان می رانند دندان
بهم می سائید و آن آتشکده همیشه فروزانتان با آن آتشدان
همیشه روشنش. انگار که اگر يك روز آتش تان خاموش
شود، هستی از بودن و جهان از حرکت باز می ماند - دنیا
سرد و یخ زده در کام سرما و تاریکی افتاده تپاه می شود. آخ
چقدر ساده اید شما.

پوروچیستا: چه می گویی، مادرت را می کشی با این حرفهایت. بر تو
بیمناکم.

خشبوزان: ضربه انتقامشان فرود آمده.

پوروچیستا: ای «چیستا» خدای خرد. عقل بچه مان را به او بازده.

خشبوزان: دیگر دیر شده است زن بدبخت.

روزبه: آری این خدایانی که نماینده طبقه اشرافند و جداکننده اشراف
از محرومین. خدایان حادفاصل قدرت ها و ضعف ها و شما
مراقب این جنگ دائم. و خودتان هم با آن آتشکده ها تان
هیزم بیار معرکه و آتش روشن کن نظام فتح و کشتار و غارت
و سپس سرودهای دسته جمعی و چاپلوسی در برابر این نیرو -

های اغواگر بی اراده. مغان به شما دروغ می گویند. آنها فاقد نیروی درك این واقعیتند که در جهان خلق تنها يك رحمت است که چهره يك رنگی ای مهر آمیز و توحید متکافرد دارد. که رامی پرستید؟ این فرشتگان که با بالهای سپید در بوقهای طلائی می دمند؟ و بسیج این نیروهای هم رزم علیه دیوهای شاخدار؟ دستیاران اهریمن! شما بر ضد مردمی می جنگید که زرتشت به نجاتشان آمد - آن پیامبری که حامل فکر توحیدی مطلق بود و آمد که مردم را علیه متجاوزان و بیدادگران بیاشوبد - پیغمبری با شعار يکتا پرستی که خدا یکی است.

پوروچیستا: آخرش چه می خواهی بگوئی؟

روزبه: همان که می دانید.

پوروچیستا: و با این چهره تلخ پر خاشخو.

خشبوزان: بله. روبروی ما ایستاده است.

روزبه: نه، چنین نخواهم کرد. من دوستان دارم، پدر، مادر.

خشبوزان: در اکنونت متوقف شده ای، چون اهریمن. بر آینده ات بیمناکم.

آن نور نگاهبانی که برگزیده احاطه دارد و آینده را در بر

می گیرد، از تو روی پوشیده و در ظلمات جهل گداشته. به

کجا می روی آخر، به قلمرو مرگ و بیداد؟

روزبه: پدر این دنیایی را که دوروان، آفریننده آنند، وحشت و

تبعیض و ظلم فرا گرفته - چگونه می خواهیم کشتی تان را

از معرض این دو طوفان که بر شما فرمان می رانند بیرون آرید،

با نقویت هر نیرو که اینکار را بکنید: آن نیروی پیروز، آفریده

خودتان است. حال که شما خالق خدای خود هستید، چرا يك

مهربانتر، دادگستر و عالمش را نمی سازید؟

خشبوزان: خدای عادل. آها. مثل اینکه دارم کم کم می فهمم چه می -

خواهی بگوئی.

پوروچیستا: صریح بگو، آیا به دین ما نیستی.

روزبه: نیستم مادر.

خشبوزان: و باید پاسخگو باشی.

روزبه: پاسخگوی که؟

خشبوزان: سزای نافرمانی ات را خواهی دید.

روزبه: اما بمن بگوئید سزای کسی که هیچ کاری جز جدائی افکندن

میان مردم و راهنماییشان را ندارد چیست؟ این گفته زرتشت

است.

پوروچیستا: ما مردم را از او جدا کرده ایم؟ پس به که دعوت می کنیم؟

خشبوزان: (فریاد زنان) ای مرزا اهورا! مسئول این بی دینی های عجیب

کیست؟

روزبه: «کسانیکه از کارهای آبادانی جهان جلوگیری می کنند!!»^۱

خشبوزان: آبادانی امانه به قیمت اینکه بردست يك دهقان خراش بیفتد.

و یا پینه ببندد همین را می خواهی تو.

روزبه: «آن کسان، سرانجام، زبون کردار و آئین خود می گردند و

بخانه دروغ کشیده می شوند.»^۲

پوروچیستا: تا گرفتار ترس و تاریکی ندامت درون نشده ای، دست از

این لچپازیات بردار عزیزم. (فضا مجسم شود)

صدای رودخانه - همه‌ی وزش نسیم بردرختان - عبور دو سه پرنده - و وقتی که به دره فرو می‌روند پرواز ناگهانی دو سه قرقاول از میان بیشه‌ها.

روزبه: می‌دانی چه دیدم مادر؟ یکروز نشسته بودم. مردد، دراندیشه و شک‌گرا، گلویم گرفته بود و نفسم بالا نمی‌آمد بخود می‌گفتم آیا از این جستجو طرفی خواهم بست؟ خورشید می‌تابید، با تمامی نور و نیرویش، و از آن دامنه کوه - کنار غاری که من نشسته بودم، نورش صمیمی و آشنا بود - همه چیز درپرتو آن صریح و روشن می‌نمود. و آن زیر، دره‌ای گسترده و سرسبز و پر نجوا از میوه رودی که در بسترش می‌لغزید و آرام می‌رفت، کم‌کم غروب شد، همانجا که اوزیر - پنگاه‌ام^۱ را خواندم. غروب می‌شد، آسمان را ابرهای سیاه فرا می‌گرفت خورشید، این آتش‌دان مسین ارغوانی پشت تپه‌های رنگ‌باخته فرو می‌رفت. درخاکسترمرگ درگورنپه‌های دور و پرت، شب و تاریکی همه‌گر، همچون ریزش یک سیلاب فرا می‌رسید بسان فرود آمدن برفی سیاه دنیا را در کام‌خود فرو می‌برد و آن‌زیر در پرتو میرای غروب، در دره، شبی کامل فرو می‌افتاد - در آن صحنه غرقاب که پرنده‌های وحشت‌زا به آشیانه‌ها باز می‌گشتند و دره با سایه‌های انبوه و پر - با تمامی اهرمن‌هایش آن زیر دهن باز کرده بود، دیگر

۱. (Uzayar) نماز عصر، مخصوص نیایش ماه.

کمترین روشنائی نبود - همه تاریکی بود - نگاه کردم - و دقیق به آن وادی طلسم و افسون که مرا بخود فرا می‌خواند خیره شدم. جز صدای مداوم عبور آب و همه‌ی درختها هیچ نبود آن بالا نشسته - نه مشعلی در دستم - و نه آتشی در کنارم - گوش دادم - نجوای وصف‌ناپذیری بود نجوای این هستی گنگ - و این زمین گنگ و این آسمان گنگ. از وحشت می‌لرزیدم، اما باید می‌فهمیدم که آن پائین درمکن دیوان چه می‌گذرد، و برخاستم به سوی تاریکی و شب و هم‌انگیز سایه‌های رقصانش رفتم. آری - پدر. می‌دانید آن زیر چه بود؟ تاریکی گنگ و هستی حقیر، که بمن نیاز داشت. و پرواز و فرار ترسنده دو سه ترنگ که از میان بیشه‌ها در تاریکی می‌گریختند. یک فضای خالی و خلوت محض - و صدای پای هستی بیدفاع و عبور عادی‌اش. آخر چرا نمی‌خواهید بدانید، شب و روز - روشنائی و تاریکی، این معبودهای ما - پدیده‌های ظاهری و ناچیز یک علیت متداومند - آنها پر از ارواح خوب و زشت نیستند، گردش طبیعت و خیزان و بهار، حادثه‌ها و انتقام‌های مینوی و اهریمنی نیستند. لوازم ناچیز زندگی‌اند - اینهمه وابسته زمان‌اند - و...

خشبوزان: ادامه بده - و دارم به آن نتیجه انکارناپذیر می‌رسم.

پوروچیستا: کدام نتیجه؟

خشبوزان: که ایشان اهورامزدا و اهریمن را منبعث از نیروی «زروان

اکارنا» یعنی ابدیت می‌دانستند.

روزبه: نه چنین نیست.

خشبوزان: نمی تواند نباشد. زروانی شده ای جانم. این دین توحیدی که بقول خودشان این روزها افراطی ها به آن می گروند.

پوروچیستا: پس اگر زروانی نیستی چه هستی؟

روزبه: دیگر نیستم.

خشبوزان: نگفتم بانویم. روزگاری بوده است و حالا نیست.

پوروچیستا: بگو. بما پسر، کیش جدیدت چیست؟

روزبه: مسیحی شده ام.

خشبوزان: پوروچیستا: (با هم) مسیحی؟

روزبه: آری به کنیسه شان رفتم - در نمازشان و آداب دینشان توجه

کردم. و ادعیه شان را، و آن شور ایمانی و ایثار و عشقشان

را در راه خدا دیدم - عیسی مسیح پیامبر ایشان است - مردی

از ناصره. پیغمبر بی چیزان، دردمندان و درویشان.

خشبوزان: مردی شیطانی، دشمن زرتشت و این کشور اهورائی.

روزبه: (با فریاد و تحکم) نیروی خدائی و کشور اهورائی از آن

کسی است که درویشان را دستگیری کنند^۱ (مادر از وحشت آه

می کشد)

پوروچیستا: چه می گوئی، تو ما را تهدید می کنی.

خشبوزان: و بالاتر از اینها، پیش بینی می کنند که این کشور از آن پیغمبر

او گردد.

روزبه: آری چنین است.

پوروچیستا: آخر دین که زیرجامه نیست که به این تندی عوضش کنیم.

روزبه: ونه کشتی^۱ و سدره که دیوها ایمان را در حجابش مستور بداریم.

خشبوزان: جواب مادرت را بده، کنایه زن.

روزبه: و فایده دینی که به اندازه زیرجامه کثافت هارا نزداید چیست؟

پوروچیستا: پرخاش نکن با او.

خشبوزان: آخر نمی شنوی که چه می گویند؟

پوروچیستا: باشد که...

خشبوزان: نه مادر - امید بیموده نیستند.

پوروچیستا: آه، ای نیروهای هدایتگر، ای سامان اخلاقی و ای نظم دهنده

اجتماع.

روزبه: چه خوش گفتمی مادر ای سامان دهنده اخلاقی و ای نظم دهنده

اجتماع. می بینی مادر دعایت مستجاب و ندایت مبارک باد

این مسیح است. همان موعود دین زرتشتی. و شما را نیز

به رحمت عام خود دعوت می کند، با همه آغوش گشوده و

محبتش.

خشبوزان: خاموش باش. دلش را ریش مکن.

پوروچیستا: پسر، در برابر زانو می زنم. از تو به زاری می خواهم،

دست از این فکرها بردار. آخر روزبه، ما را رها مکن.

روزبه: (همراه با موزیک متن دکلمه می کند)

دامن مهرت گرم است و میوه محبتت بیدریغ

چونان سپیده دمان دریاغ، که با خنده و خوشروئی می بخشد

و مثل ابر که سیلاب وار، و اشگبار می ریزد.

تو مرا به آغوش می خوانی

اما آن صدای عظیم و آن ناقوس برجهاننده را نمی شنوی

که دنیا را در کام خود می کشد

آن سرودهای شگفت انگیز ابدی

و دعای صادقانه رداپوشانی که انسان را دوست دارند

و غم عظیم سرنوشت ما، چشمانشان را نمناک کرده است.

نه. اینجا دود این آتشکده ها خفهام می کند.

و گلوی تشنه ام را می فشرد

و آنجا چشمه های خوشگوار در دل واحه ها

به خود دعوت می کنند،

آخ - مادر - دیگر نخواهمت دید، و این آخرین

ملاقاتمان خواهد بود

پدر...

(موزیک)

پوروچیستا: فایده اش چه بود؟ این زندگی و تحمل آنهم غصه ها، که امروز

تو را به آن نیروی کور بدهم، که از من بدزدت.

خشبوزان: این است و جز این نیست.

پوروچیستا: تسلیمش نشو، نگذار بچه مان را از ما بگیرند.

خشبوزان: (باخود و آه کشان) دین عشق؟ خدای تازه و پیغمبر محبت.

پوروچیستا: خدایت بی رحم است پسرم و پیغمبرت شاید. دینی که مادر را

از فرزند جدا می کند چگونه دینی است دین عشق؟ چه می داند

که محبت مادران چیست؟

روزبه: خدای من بالاتر از عشق و رحم و نفرت است مادر.

پوروچیستا: آه پسرمان می رود، به کجا؟ (با استفهام) بدنهای خدا؟! و خدا

اینجاست در قلب مادران.

خشبوزان: حرف آخرت را بزن، و دوست دارم که آن کلمه نجات و توبه

تو باشد.

روزبه: «عیسی مسیح»

خشبوزان: نه نمی گذارم باعث ننگ شوی، با آنکه از جان خودم بیشتر

دوستت دارم در خانه حبست می کنم، نه جهت شکنجه و آزار،

بلکه فقط برای تأدیب. تنهائی و تفکر برایت لازم است.

آری... تا بفهمی که چه می کنی.

روزبه : پدر مقدس دلم را چه کنم؟

راهب : بگو بدانم. پسر من تو تمام فرائض را انجام می دهی؟ آیا در انجام فریضه ای غفلت کرده ای؟

روزبه : نه.

راهب : شك و نگرانی است هان؟ این است که عذابت می دهد؟

روزبه : نمی دانم چیست. خلوتم به درازا کشید، اما.

راهب : مفید نبود.

روزبه : بلکه به من بگوئید در آن سکوت چه می خواهیم بشنویم؟

راهب : روزه ات... کمکت نکرد؟

روزبه : این دوره پر زرف بود.

راهب : تمرکز و حضور ذهن. در هر دعائی و هرنیایشی اینها هستند

ارکان توصیه ای که برای تو دارم.

روزبه : آن اندیشه ای که يك لحظه رهايم نکرد، آن صدائی که در بیخ

گوشم نجوا می کرد کم کم داشتم می دیدمش.

راهب : آری زمانش نزديك می شود.

روزبه : زمان چی؟

راهب : بتو خواهم گفت. (مکث)

راهب : سحرگاهان که در صومعه قدم می زنی عمیق بیاندیش و نفس پاک

صبح را در خود فرو بر و بر دعای اسحارت توجه کن. گفتمت،

کیمیای دل، دعای این وقت است پسر من.

روزبه : باید درباره چیزی باشما حرف بزنم.

راهب : شکیبیا باش. زمان بسیاری خواهیم داشت.

«صحنه دوم»

«در صومعه»

قصه گو :

صومعه ای در موصل - ده سال بعد.

صبح، «بانگ ناقوسهای کلیسا - صدای دسته جمعی کشیش ها - و

صدای دورسرود خوانان. درحالی که راهب و روزبه در باغ کلیسا گردش می کنند».

راهب : چه بود پسر من که می خواستی درباره اش صحبت کنی؟

روزبه : هنوز نمی دانم. (مکث)

راهب : تردید میکنی - اگر لازم است بگو.

روزبه : آیا لازم است؟

راهب : بامن در میان بگذار - فرصت زیادی نداریم.

روزبه : منظورتان چیست «از فرصت زیادی نداریم».

راهب : امروز به تو خواهم گفت، اينك حرف بزن.

روزبه : شکیبایا؟ هم اکنون گفتید که فرصت زیادی نداریم.

راهب : (می خندد)، پسرم روزبه، بگو. چیست دیگر.

روزبه : می دانید پدر. دیروز غروب نشسته بودم. بر باروی صومعه و

بیرون را نگاه می کردم (آه می کشد)، به صوب ایران چشم دوخته

بودم و خیره به سوی آن سامان نگاه می کردم، ناگهان چهره ای،

(مکت) چهره ای آشنا و رای آسمان در برابرم جلوه می کرد.

راهب : (با تردید)، آیا حتم داری که می دیدی؟

روزبه : نمی دانم، هنوز.

راهب : برای مادرت دلتنگ بودی؟ غم والدینت بود؟

روزبه : امسال ده سال است که ندیده امشان. اما آنها نبودند آن چیزی

که من نمی دیدم.

راهب : پس آن چیزی که نمی دیدی چه بود پسرم؟

روزبه : آخ پدر.

راهب : بگو فرزند چه می دیدی در آسمان؟

روزبه : نمی دانم. نمی دانم سخت می ترسم و نمی توانم.

راهب : نمی توانی بگوئی، که ملکوت آسمان بر چشمانت گشوده شد.

روزبه : (وحشت زده) آیا شایستگی اش را خواهم داشت؟

راهب : آری، هر دلی که در برابر او متواضع شد، ملکوت آسمان بر

آن دل گشوده می شود.

روزبه : ای کاش ذره ای از این ایمان در من بود.

راهب : پسرم در تو زندگی می جوشد، همچنانکه رود می خروشد و به

دریا می ریزد، زندگی در تو می دمد و به بیکران می آمیزد،

آری زندگی تو اقیانوسی است جوشان و قلب تو کانون و

بوته آن. تو پلی هستی بر فراز قرنهای تو حلقه رابط بین دو

جهان گمشده و باز یافته خود هستی. تو طلوعه دگردیسی

و بارسعادت ملتی را بدوش داری، در تو کمکشان هدایت را

متجلی می بینم به تو خواهم گفت که در توجه می بینم. شاید

امشب آخرین شب دیدارمان باشد و آخرین فرصت. (موزیک)

روزبه : چه می گوئید پدر؟

راهب : تو مردی خواهی شد که (مکت)

روزبه : سخت بیمناکم پدر.

راهب : اما من بتو امید دارم.

روزبه : آخ چقدر غمگینم.

راهب : پسرم به سرچشمه شادی خواهی رسید. به قعر اقیانوس و به

ژرفای چشمه ایمان، که نور از آن بیرون می تراود، آنچنان

که در رشحاتش، دریادریا تشنگیات را سیراب کنی. آری

تو مردی خواهی شد بر فراز حکمت بر اوج ایمان و در کانون

هدایت. تو مردی بر مثل لقمان خواهی شد و دستیار راستی

خواهی گشت تو به این همه خواهی رسید. اینها را در تو

می بینم. و اینها مقدر آسمانی تو است. خوشا به حال تو که از

ارکان معرفت خواهی بود. آخ پسرم، چه می بینی آن روز را

که تو صمیمی ترین حواری حقیقت باشی. چه می دانی که در تو

چه می بینم. بگو چیست؟ (سکوت) هر صبح که بر می خیزی،

و در دیر قدم می زنی، ناقوسها بر برجها و خاجها در محراب

نمازخانه‌ها و کپوتران برکنگره کنیسه، و از ستون پایه‌های
این محراب گرفته تا رواق آن عبادتگاه، همه و همه اشیاء و
ذرات کلیسا بر تو سلام می‌گویند. آری. بتو شادباش
می‌گویند به تو که یکی از قویترین قوائم ایمان این جهانی.
روزبه: اینها که می‌گوئید بگوئید به‌خاطر خدا درباره من است؟
راهب: بلی. تو.
روزبه: پس این دردها و سایه‌های ظلمانی و ناشکیبائی را چه کنم؟
راهب: بگو بمن. بگو چه می‌بینی؟
روزبه: آخر شوقش از پا درم می‌آورد. به‌خود می‌گویم از شکیبائیش چه
فایده و شما به‌من آموخته‌اید که در برابر اندوهش صابر باشم
و در برابر آرزوهای دلم خوددار، ولی چه می‌گوئید از دلی
که ناگهان از شوق منفجر می‌شود و می‌خواهد دیوارهای
صومعه‌اش را پتربکند و بگریزد و راه ریگزارهای سوزان را
در پیش گیرد. به‌خود می‌گویم باید تحمل داشت و بسادبان
کشتی خود را به‌نسیم‌مقدر او سپرد، افسوس جلوتر زسرنوشت
که نمی‌توان دوید. اما باز این هم در دلم اثری نمی‌کند.
راهب: از او کمک بخواه. و بی‌شک یاورت خواهد بود. برای نوشیدن
رود بساید گنجایش اقیانوس را داشت پسر. این را خواهی
آموخت. ازو مسئلت کن. گنجایش گنجینه‌ها بدست اوست.
گنجینه بخشی بظرفیت سینه‌ها بدست اوست. کلیدهای علم
و رحمت جهان بدست اوست.
روزبه: بجای آنهمه پس چرا هرشب دستهای استخوانی حرمان و مرگش

گلوی خسته‌ام را می‌فشارد و عذاب و وحشت کشنده‌اش که
شاید...
راهب: که شاید به‌نیمه راه رسیده بهمانی؟
روزبه: آری و یا به‌میرم.
راهب: زندگی و مرگت در اوست. خودت را به آن موج زنده‌ای
بسپار که فراتر از زندگی و مرگت است.
روزبه: کجا می‌رویم پدر؟
راهب: بیا تا بیرون از این صومعه چیزی نشانت دهم.
روزبه: بیرون؟ کجا؟
راهب: بیا. خواهی دید.
روزبه: روزهای اول ورودم به صومعه، گمان می‌کردم انتظار پسر
آمده، و آنهمه دلشوره و دغدغه دیگر تمام شده. علائمی
که گفته می‌شود، دیر ظاهر می‌شوند و آخر تحمل فراقش
می‌ترسم از پا درم آورد.
راهب: هرگز چنین نیاندیش بگو ببینیم چرا دچار شکست شده‌ای؟
روزبه: نه‌تردید نیست. چیزی که آزارم می‌دهد، ایمان روزافزون به
وقوع حادثه است. هرچند علائمش بشمار دور بنظر می‌آیند
اما وقوعش حتمی است و مرا سخت می‌ترساند.
راهب: می‌دانم که دلت به‌تنگ آمده... بسان دل خالک که در آرزوی
شکفتن و سر برآوردن نباتش می‌طپد و افق صبح که گهواره
طلوع خورشید است و در انتظار تاب می‌خورد. شکیبایش و
باجهان هماهنگی کن، جهان، در انتظار اوست.

روزبه : همواره به خود می گویم. آیا دلت در اندیشه آنان که بیرون از این دیرند نمی طپد؟ تو که به سلامت از آن طوفان در این جزیره امن رستی و آیا این رستگاری بی خیر تو بدانان که دستخوش کولاکند چه داده است؟ بیرون از این دیر، همه این غریقان و فریاد این ملت های مظلوم، مردم جهان، که همه جای آن را فقر، مرض و ستم فرا گرفته می شنوم. مردم آماده اند. فقط امیدوار که مگر دستی برسد و خوشه های میوه شان را از خارها جدا کند. برای این مردم چه کنم پدر؟

راهب : «وعیسی در همه شهرها و دهات گشته و در کنایس ایشان تعلیم داد. (مکت) به بشارت ملکوت موعظه می نمود و هر مرض و رنج مردم را شفا می داد و چون جمعی کثیر دید دلش برایشان بسوخت. زیرا مانند گوسفندان بی شبان پریشان حال و پراکنده بودند. آنگاه به شاگردان خود گفت حصاد فراوان است لیکن عمه کم. پس، از صاحب حصاد بخواهید تا عمه در حصاد خود بفرستد.»^۱ تو گفתי پسرم دستی برسد تا خوشه میوه شان را از شاخه های خار جدا کند. آن دست می رسد. بنگر، برکت آن دست ها را عیسی مسیح وصف کرده است.

روزبه : دست کریم او. از او بگوئید پدر.

راهب : پیامبر خاتم. آخرین نبی (موزیک)

روزبه : پس کی؟ چه دیر شد آخر.

راهب : صبر کن... به آن خواهی رسید.

۱- انجیل متی، باب نهم.

روزبه : بیم دارم. آخر چگونه بازش شناسم. آیا خواهم توانست؟

راهب : گوش کن (مکت) ایشان را از میوه هایشان بشناسید (مکت) می فهمی؟ و از پیامبران دروغین آن، گرگ های در لباس میش بهره یزید. آیا از خار انگور و از خاشاک انجیر خواهد روئید؟ بدینسان از هر درخت نیکو میوه نیکو بر خواهد آمد. میوه رسالت او را خواهی شناخت.

روزبه : میوه رسالتش؟

راهب : ارزانی تو باد. آه پسرم آن میوه درست در دسترس دامان تو خواهد بود. و تو نزدیک ترین فرع این درخت خواهی بود. بشارت بر تو باد.

روزبه : از حرف های تان دلم فرو می ریزد، کولاک شادی در خود غرقم می کند، مد این دریای امید بیم است که در خود غرقم کند.

راهب : به این چشمان منتظر و سرغم زده ات بگو

که زمین و آسمان در چرخش خویش

سرانجام بر روزی واقع خواهند شد،

که آن روز روز تسلائی تو خواهد بود

ای مشیت خداوند که سرانجام تسلائی دل های دردمند را در

خود داری. آخر امید جان ها فرار میدن تست. پس کی می آیی؟

روزبه : ای مشیت خداوند که تسلائی دل های دردمند را در خود داری

پس کی می آئی.

راهب : ای جمیع غصه داران و عزاداران. آنکه شفا و رحمت و زندگی

را به کوخ های تان می آورد - می آید - برخیزید که تسلا دهند

می آید، عیسی مسیح نیز از شوق آمدنش می گریشت. آنگاه که می گفت:

«لیکن چون تسلی دهنده که او را از جانب پدر نزد شما می فرستم آید او یعنی روح راستی که از پدر صادر می گردد. او بر من شهادت خواهد داد.» و تو فرزندم این شهادت را با گوشهای خود خواهی شنید.

روزبه: از شادیش در پوست نمی گنجم. کی خواهم شنید؟

راهب: رحمتش را گران بدست خواهی آورد و مفت خواهی داد. چنین باشد پسر. او به حواریون خود می گفت: ملکوت آسمان نزدیک است بیماران را شفا دهید، ابرصانرا طاهر گردانید. مردگان را زنده کنید، دیوها را بیرون رانید. مفت یافته اید، مفت بدهید. راست می گوئی شهرها گرسنه اند، دنیا تشنه است. آنجا خیل محرومان و گرانباران و زحمتکشانشانند که ملعون خوانده می شوند و اینجا توده برده ها و مظلومان و تحقیر شدگان.

روزبه: خوشا بحال شما که هرگز دستخوش سوداهای درون نمی شوید. چه خوشبختید شما.

راهب: شوقش مهارکردنی نیست و نه عشقش نصیحت نیوش. دوست داری اش؟ حق داری روزبه. در جهان آفرینش تنها اوست که صیقل رحمت و نور هدایت و شعله عشق را یکجا درخود دارد. و اینسان آینده تمامی امیدها مان براو بنانهاد

شده است. با اینهمه، عشق خود را زبنده تر است و سری که در گریبان سکوت و دردهای خویش فرو می رود و در تنهایی مانند شیر در بیابان - بر زخمهای خود می نالد، زبنده تر است. پسر نمک رازت را بر زخمهای دل خود بپاش و در تنهاییات اشک بریز. شکیبائی کن و در برابر شور سوداهای دل، این طغیان دائم - پایداری گزین. از گریستن چه فایده و از بی تابی چه حاصل (خودش می گیرد) عشق به تو نمی نگرد که چه می گوئی. آن ایستاده و از خود می شنود. اشکهای بی تابی و آه های فراق پسندش نمی افتند و درخورش نیستند. اما صدای گرانجانی را هم دوست ندارد. در جذبات وصالش و آن قد آسمانی رحمت فراگیرش غوطه زن، و در اعماق موج هایش هستی را لمس کن اما توان از دست مده. ای روح علوی گرامی وای دل بلورین چند پهلوی و ای منشور نورانی پرملکات. چه بس پاك و نجیب و فلکی هستی تو. روزبه، پسر کم. چه رشک می برم بر تو که خوشبختی چون مه سحرگاهی بر چشمان و گردن و دستهایت آویخته است. آخ که شفا در کندوی تو موج می زند و هر نخبوت^۱ عسلی عطر آگن تر و متفاوت تر خواهد داشت. در دل تو خانه ایست، نه که معبدیست که به چندین قبله رو کرده، که همه آئینه های نمود او بوده اند، اینك شکیبای باش، که امام محراب می رسد. بر خود فائق بیا و این جان سودائی افسون شده را نگهدار، ضبطش کن (صدایش

می‌لرزد) اشک و بغضت را فرو ده، می‌دانم پسر. در تو چیزی انفجاری دائم دارد، آه هر روز در تو قیامتی برپاست. و این عشق بخشایشگر است که اینهمه بتو داده است. به رستاخیز دایم، به این جوانی پر بهارت رشک می‌برم پسر. چشمانت را دوست دارم و لبهایت را بگذار ببویم، لبهای پر شهادت را، که رایحه شکوفه‌های صحرا از گلبرگهای آبدارش فرو می‌چکد و آن چشمان کاونده نیم‌مست را، آه گریه نکن که فرشتگان، این پرده‌داران تقدیر تو هرگاه که از پشت حجاب سرنوشت به سعادت موعودت می‌نگرند، می‌خندد. آه این گوه‌های خوشبختی را بخاک نریز. سلام بر دهان تو که با او سخن خواهد گفت: پسر کم و مرا فراموش نکن - مرا بپادش آور بگو که پیرمردی نیز اینجا، روز و شب... (مکت) در کنیسه‌اش، در انتظار بی‌حاصل امیدش پیوسته گریست.

روزبه: پدر، پدر.

راهب: فراموش نمی‌کنی، امانت دلم را به او می‌رسانی؟

روزبه: خواهم گفت. مطمئن باش.

راهب: چنین هستی تو. امین کریم و از کریم‌ترین مردم. مردی از خانواده‌ای کریم، که فرشتگان آسمان درودش می‌فرستند.

روزبه: (شگفت‌زده) چه می‌گوئید. من. من. ولی پدر خانواده من همگی آتش‌پرست بودند.

راهب: آوه - ... (مکت) تو روزی با «ناموس اکبر» از يك خاندان خواهی شد.

روزبه: «ناموس اکبر»؟

راهب: (صدایش می‌لرزد و آهسته) آنکه وحی را بر موسی و عیسی فرو می‌آورد!

روزبه: با او از يك خانواده خواهم شد؟

راهب: و بالا مرتبه‌تر از آن، آیا بگویمت (می‌خندد از شوق) که خدا اراده کرده است که پلیدی را از دامن شما خاندان پاک‌کند؟ روزبه: پدر.

راهب: آری روزی رسول اعظم، و آخرین پیامبران خواهد گفت: اگر دانش دین بر ثریا باشد، مردی از فارس بدان دست خواهد یافت. و منظورش از آن مرد تو خواهی بود. بیا تا بیشتر بگویمت.

روزبه: این در چیست؟ (راهب دری را باز می‌کند، دری قدیمی - صدای گردش در برپاشنه)

راهب: بیا تو پسر. فرصت بسیاری نخواهیم داشت.

روزبه: فرصت بسیار برای چه؟

راهب: امشب آخرین شب من است.

روزبه: پدر

راهب: همه نورم را بتو می‌سپرم. شمع را بدست تو می‌دهم. مرا در خودت داشته باش. و بیاد او بیاور.

روزبه: دلم می‌خواست که شما هم می‌بودید.

راهب : ای کاش می دیدمش.

روزبه : باچشم راستم بپاد تو و برای تو می نگرمش.

راهب : اینجا لوح وصیتی برایت گذاشته ام. زمانش نزدیک شده. بیا

بگیرش، سفرهای بسیار و دشت های ناهموار و مصائب بیکران

درپیش داری فرزندی. (موزیک)

«صحنه سوم»

«در صومعه»

قصه گو :

بیست سال بعد

(صومعه ای در شام - روزبه چهل و هشت ساله است در خدمت راهبی

پیر و مزور که در بستر بیماری است)

روزبه : آب این کوزه خیلی خنک نیست.

راهب : نه، بهتر است که صبر کنیم

روزبه : ولی باید که روزه تان را بشکنید. فکر نمی کنید تمام قوایان

را تحلیل برده است.

راهب : بله همینطور است ولی ...

روزبه : به من نگوئید که مجبورید ادامه دهید آخر برای چه؟ فقط

کمی آب بنوشید.

راهب : نه. نه. نه.

روزبه : خوب بسته به میل خودتان است. وضع شما بیمناکم کرده است.

راهب: نترس پسرم همیشه به جلو

روزبه: شبهای مدام بیداری تان و این روزه پیوسته

راهب: از خودت بگو.

روزبه: از وقتی بیمار شدید، و قبل از آن، آن ریاضت‌های توانفرسا

را رها کردم، گفتم تسلیم اعتدالی شوم که خردمندیش را

بارها درصومعه موصل تجربه کرده بودم.

راهب: هیس! خردمندی، فرزندم ریاضت است و حکمت، محصول

گرسنگی. اعتدال؟ مگر عشق آنرا می‌شناسد؟

روزبه: از آن افراط نیز بترسیم که مقصد در آن قربانی راه و انحراف-

های آن می‌شود.

راهب: اگر به کنایه چیزی می‌خواهی بگوئی؟!

روزبه: روزه می‌گیریم که غذایمان را به گرسنگان بدهیم. اگر

غذایمان را دور می‌ریزیم یا پس از آن، می‌خواهیم دوبار برش

را دوباره مصرف کنیم عبادتمان دروغ بوده.

راهب: عشقی را که منحصر پدر آسمانی است، با آدمیان قسمت نکن.

برده دو مولا بودن؟ مگر این ممکن است؟ روزه می‌گیریم

برای آنکه او چنین می‌خواهد. مگر نه آنکه او گرسنگان را

نیز می‌بیند، به اغوای شیطان گوش نکن که گفت دعا کن تا

این سنگریزه‌ها نان شوند.

روزبه: ولی عیسی مسیح همانجا که به مردم حکمت می‌آموخت پنج

هزار مستمع گرسنه را نیز با نان سیر کرد.

راهب: اعتقادی که ما داریم به کل این مسئله است (مکت) آنها

عوامل و وسیله ایمان مردمند.

روزبه: پس نمی‌توانیم آن را از اعتقاد مردم جدا کنیم. مگر این

مردم کیستند؟ گرسنگان و بیماران. مسیح به آنها نه دروغ

گفت و نه نیرنگ زد. آن کوری را که شفا داد، اگر می‌رفت

و انکار می‌کرد، دوباره نابینا نمی‌شد. کلیسا پناهگاه

گرسنگان است.

راهب: به مردم باید محبت داد، تادر منشور این ایمان همه آن رنجها

و محرومیت‌ها را تحمل کنند. ایمان سیر می‌کند، گرم

می‌کند، شفا می‌دهد.

روزبه: پس به این ترتیب گندم و هیزم و دوا نباید وجود می‌داشتند.

راهب: آخر مردمی که به مسیح ایمان ندارند چه فایده از همه آنها

خواهند برد؟

روزبه: اما آنانکه ایمان دارند چه؟ آیا آنها نیز باید از نعمات او

بهره‌ور شوند؟ اما به این دنیای گرسنه نگاه کنیم و آن کششی

که در ایمان ماهست پس بنگریم که روزه ما چه به آنها می‌دهد.

راهب: پسرم تنها زندگی خوش، زندگی اخروی است.

روزبه: اما کنیسه‌ها چه؟ آنها ثروت دارند و مانع حداقل زندگی و

خوشی مردم‌اند.

راهب: ثروت کنیسه از آن اوست.

روزبه: خدای ما - زراوندوز نیست و نه نیازمند سرمایه. کلیسا پناهگاه

فقیران است نه پل ثروتمندان. بمن بگوئید جای «کشیشی

که ثروتمندان را دوست می‌دارد و از بینوایان متنفر است

کجای دوزخ است؟

راهب: اساس مسیحیت عشق است به همه.

روزبه: عشق به که؟ به آنکس که می کشد و آنکس که کشته می شود؟

به غارتگر و غارت زده؟ نه، من می گویم اساس آن انکار ظلم و نفی مال اندوزی است. کسی که به گرسنگان اعتقاد ندارد در هر محبتی برای بشریت که آری می گوید صدائست که نه نیز می گوید. در کلیساها دین در امتداد زر، حیات دارد.

راهب: غنای هر چیز از جلال اوست.

روزبه: از جلال که؟ آن خدا که می بیند صدقات به مصرف نمی رسند؟

راهب: چه می گوئی؟

روزبه: من می گویم پدر، برخیز از این بستر ریاضت و ریادروغ!

کسی که به آدم گرسنه دروغ می گوید دیگر دروغ گو نیست، قاتل است! اینجا گند تزویرتان آسمان را خفه می کند. شما وسیله ای در دست بازارهای شام اید، شما پل تجارتید و گنجینه ثروت و آنجا خیل مردم گرسنه و محروم که حتی اندوخته روزهای احتیاجشان را ایشار می کنند - صدقه می دهند و به امید نجاتند... و شما آنها را اینجا انبار کرده اید.

راهب: آه، آهسته آخر می میرم.

روزبه: بله، بزودی خواهید مرد، اما در لفافه دروغ و نیرنگ عمری

را بسر بردی، جز ریا به مردم ندادی و مردمی که سکه امیدشان

را و همه عشقشان را بشو دادند که به مصرف خدا برسد یعنی به

مصرف سودآور خودشان برسانی. آنها را برای خود اندوختی.

هفت خم طلا و پیرا آنها را باگور خود به کجا خواهی برد...؟

و چه خواهی کردشان؟

راهب: هیس! آهسته تر، آخر همه می شنوند.

روزبه: و من به صدای بلند آنگونه خواهم گفت که همه بشنوند بنگر

- می بینی مریدان خود را؟ مردم دارند می آیند (صدای مردم)

و این اسقفی است که با او نماز می کردید. برایتان دعای خیر

می خواند، و به زندگیشان برکت می داد و آن صدای ایمان

دروغینی که شما را دعوت به عشق و صلح و اطاعت می کرد

از حلقوم خدعه و دروغ بر می آمد! بنگرید که به نام عیسی

مسیح و در حجاب کلیسا با مقدرات شما چه کرده است. براستی

راز این ریاکار که زندگیشان را به دستهای فقر و به بدبختی

سپرد از خانه دروغ به در می افتد و اینک این کلیسا وارث

گنجی است که سعادت شما را در خود دارد، آری ای مردم

تمامی این زر از آن صدقات شماست و از آن شما. و شما نانی

را که از گلوی بچه های خود بریدید این مرایی بنام خدا برای

خود و دشمنانان اندوخته است.

راهب: می میرم آخر! بخاطر مسیح رسوایم نکن!

روزبه: ای مردم شما را به نهانگاه گنج دعوت می کنم، بیایید

(همه مردم)

راهب: بنام... (می میرد).

(موزیک)

روزبه : آری چه سالها.

اسقف : کجاها که نبوده‌ای تو.

روزبه : همه جا بوده‌ام. در هر جوانه که سر از خاک برآورده، زندگی کرده‌ام، و هر چیز که گذار جاری زندگی را داشته در عبور بطئی هستی همراه بوده‌ام.

اسقف : «کازرون»، «شام»، «موصل»، «نصیبین»، «ارض روم» و اینک اینجا. شگفتا! گامهای پویائی داشته‌ای و به مقصد رسیده‌ای. روزبه : در صومعه نصیبین سالهای بسیاری ماندم پدر. مردم آن کنیسه یکتاپرست بودند. چه گفتید الآن؟

راهب : به مقصد رسیده‌ای.

روزبه : (با تعجب) چنین باشد که می‌گویید.

راهب : امروز روز بشارت است.

روزبه : شگفتن طلیعه امیدم؟ (مکت) دهان تان نپژمرد، آیا صبحم نزدیک می‌شود؟

راهب : محاق به پایان آمد اینک گوش بده تمام علائمش واقع می‌شوند و من آخرین حلقه این زنجیرم. چه سخت و طویل بودیم ما و درازنای شب‌هایمان که چه تنگ و تاریک و فشاردهنده بود. (مکت) توجه خوب این سلسله را سرانجام از هم گسستی فرزند. روزبه : پس تمام شدید. آه ای خدای من و پس از شما به که روی می‌آورم پدر؟

اسقف : (می‌خندد) از شوق می‌میری. هان؟ و جان می‌دهی که سخن وصلش مکرر شود. آه سکوت گویا پت را می‌شنوم و آن مهاجات

«صحنه چهارم»

«در آغاز سفر»

قصه گو :

و بدینسان مردم طلاها از خاک درآوردند و پس از مرگ او جسدش را آتش زدند و راهبی نیکو بجایش گماردند، و روزبه همچنان از این کنیسه به آن دیگری در جستجویش در سفر است. اینک پیرمردیست بسیار کهن سال، لکن صدایش چندان شکسته نشده و نه سیمایش، بلکه دلش بسیار جوان. چشمه انتظار، موج زندگی را در او می‌جوشاند و بالا می‌آورد. مردیست به سرچشمه آب زندگانی نشسته خضروار و امیدوار - اینک صومعه نشین کنیسه‌ایست در «عموریه» و خدمت آخرین اسقف و استاد خود را می‌کند.

روزبه : عمرم بگذشت، آنهم چگونه. به چه کندی، پیر مردی شده‌ام

الآن و هنوز پرتوش برنخواست از آسمان.

اسقف : چه سالهای بسیاری که گذشتند.

دلشبینت را که مدام نیش می‌زنی؛ که چقدر عمر می‌کنید
 شما اسقفان کهنسال. آخر بستان نیست؟ صدای آرزویت را
 می‌شنوم که می‌گوید آخر ای زنجیرهای طویل رهبانیت که با
 این عمرهاتان به دست و پای من چسبیده‌اید پس کی پاره می‌شوید
 و کی این پیله‌های عمرتان می‌ترکد تا دگر دسی حیات من خودش
 را آغاز کند؟ می‌دانم، من هم اگر بجای تو بودم چنین
 می‌خواستم. هزاران ستاره ناچیز باید بمیرند تا يك خورشید
 برآید و حال که چنین است چه بهتر که آن هزار هرچه زودتر
 بمیرند، حق باتست، درازنای شب عشق طاقت فرساست. آری
 تو را به پیمبری وصیت می‌کنم که از نژاد ابراهیم است. که
 می‌شناسی اش. به آن تسلا دهنده عظیم که زبده آفرینش است و
 منتظران از فرزندان خود بهتر می‌شناسندش. قفس را
 می‌گشایم، ای پرنده پرواز کن. ستاره قطب تو از مکه طلوع
 می‌کند و در سرزمینی نزدیک آن، مهاجرت خواهد کرد، برو.
 آری اینجا دیگر نخواهی ماند. بزودی رهسپار خواهی شد -
 والواح و صایا را نیز با خود خواهی برد، علامات او اینست؛
 صدقه نمی‌خورد اما با فروتنی هدیه بی‌چیزان را می‌پذیرد
 و بر پشتش خاتم نبوت است.

قصه گو:

بدینسان روز به حرکت کرد، سحرگاه روز موعود از صومعه
 کوچکش بیرون زد - پس از آنکه استاد خود را بخاک سپرد، به کاروانی

از مردم «بنی کلب» که رهسپار وادی القری بودند برخورد، به مزد آنکه
 همراهش خواهند برد، دو گاو و گوسفند و مقداری پول داد و با کاروان
 به سوی حجاز براه افتاد «صدای عبور کاروان - وزنگ شتران» واحه‌های
 سرسبز را که چون جواهر در گردن ماهورها و بیابان‌ها پراکنده بودند
 طی کرد. از حاشیه شهرها گذشت. کوههای صعب را، و گردنه‌های
 و همناک، دهلیزهای تیز و نیلی رنگ و مقبره غولها و کنام راهزنان را
 در نوردید و سپس تن نرم صحرا، صحرای عبوس و یکدست، رنگ باخته
 را که از تف آتش آفتاب، خاکستر شده بود و رنگ خاکستر گرفته
 بود، در نوردید. روزها بر موج لغزان‌شن به پیش می‌رانند و شب‌ها در
 زیر آسمان سرد کویر پرستاره درنگ می‌کردند و دوباره با دمیدن اولین
 پرتو خورشید براه می‌افتادند. در دلش شور دیدار ترنم می‌کرد - و در برابرش
 زمین و آسمان و ستاره و کوه، همپای دل دردمندش در شادی سکرانگیز
 دیدار دوست می‌رقصید. بسوی دوست رفتن، و یسافتن بهشتی که به
 آستانش می‌شتافت، آه چه خوش بود. از شادی پرواز می‌کرد. يك روز
 عصر...

کاروانسالار: آهای. شترها را نگهدارید. و کجاوه‌هایی را که لازم است فرود
 آورید.

یکصد - از
 مردم کاروان: اینجا اتراق می‌کنیم؟

کاروانسالار: بله، امشب اینجا می‌مانیم.

یکصد - از
 مردم کاروان: شترها را بخوابانید.

روز به : ای واحه‌های کریم، واحه‌های سرسبز که ناگهان وسط بیابان
 جلوه می‌کنید.

یکصدا : به عزیزی قسم که معجزه هستید، شما.

یکصدا : معجزه آب، معجزه ابر، معجزه بعل.

یکصدا : از خودم می‌پرسم آخر کی این درختها را وسط کویر غرس کرده؟

جائی که پرنده جرأت پرواز ندارد.

روزبه : جام‌های رحمتش درست همان جائی که گمان نمی‌بری گلوی

تشنگان را سیراب می‌کند. اینها زلال قدرت خداست، که در

کویرها جاریست.

یکصدا از میان مردم کاروان : چه کاره‌ای تو پیرمردک. آیا منجمی.

روزبه : نه.

صدا : ساحری؟

روزبه : نه.

صدا : کاهن. نه.

یکصدا : پس لابد باید دانشمند باشی جانم.

همان صدای اول : خلاصه هر کاره که باشی به چیزیت هست.

یکفرد دیگر : چرا از ما کناره‌گیری می‌کنی! بیا با ما باش.

روزبه : برادران پیش شما هستم.

یکصدا : شاعری تو؟

روزبه : نه جانم مسافرم.

همان صدا : آخر کجا می‌روی تو. هیچ فکرش را کرده‌ای؟ و با این

عجله، این تن را می‌بری که به کدام گورستان سپاری؟ پیر-

مردک! اینطور که توب گورت معلقى يك تلنگر کافیت...

روزبه : پناه بر خدا. او داناست.

همان صدا : بیاجلو - از این گوشت بخور، د یا الله نوش جان کن.

روزبه : سپاسگزارم. نمی‌خواهم.

همان صدا : چرا نمی‌خواهی؟

روزبه : نمی‌خواهم.

صدای دیگر : (با تمسخر) می‌دانید چرا نمی‌خورند - آقا، لابد ما را پاك نمی‌دانند.

روزبه : این نیست. فقط اشکال در نحوه. (مکث)

همان صدا : در نحوه چیست؟

صدای دیگر : جان بکن! چیست دردت؟

روزبه : آن گوسفند که کشتید، سرش را که نبریدید؟

همان صدا : بله - خب چه اشکال دارد.

روزبه : آنقدر حیوان را با سنگ و چوب زدید - که از پا افتاد.

همان صدا : اینطور گوشتش نرم‌تر و خوش خوراکتر شد.

روزبه : اما با ضربه چماق و مشت ولگد؟...

یکصدا : از دیدنش ناراحت شدی؟ (می‌خندند)

روزبه : آداب دان نیستید جانم، شکار خرم که نمی‌کنید. یکمفر کافیت،

نه بیست نفر.

همان صدا : دلش به حال گوسفند سوخته است.

روزبه : باید ذبحش کنید. می‌دانید؟ ذبح کردن می‌دانید؟

صدای اولی : وقتی می‌خواهیم گوشت آدم بخوریم، در آنصورت ذبح

کردن را ترجیح می‌دهیم. (می‌خندند)

روزبه : آن گوشت حرام شد.

یکصدا: منظورش چیست از «حرام شده».

یکصدا: شاید منظورش اینست که بی مزه شده و یا چیزی مثل این.

یکصدا: وقتی با شراب بخوریش، مزه «حرام شدنش» رونمی فهمی، بیابنوش.

روزبه: نمی خواهم، من شراب نمی نوشم.

یکصدا: باید از کشیش های نصرانی باشی. آری بعضی از آنها شراب نمی خورند و بت نمی پرستند.

یکصدا: حتماً شراب هم حرام است. هان می خوردی یا بزور.

یکصدا: کمی کتکش باید زد، بسبك گوسفند.

یکصدا: و اگر مایل بودی می توانی ذبحش کنی. (می خندد)

یکصدا: آخ چقدر آدم کشتن می چسبید - بخصوص که طرف دانشمند هم باشد.

یکصدا: راست می گوئی، پس از این شراب و کباب و اینهمه ملال روزها سفر این تحرك لازم است.

قصه گو:

وحشیان مست برخاسته وی را بقصد کشت زدند، آنچنان که توده ای گوشت و خون از وی بجایماند و تا صبح بر خاک ناله کرد. صبحدم، در بردن وی با خود شور کردند و بنانهادند که در حجاز دربارهاش تصمیم نهائی را بگیرند... و کاروان حرکت کرد، در حالیکه در تمامی طول سفر، پیرمرد، خدمت کاروانیان را می کرد. نزدیک یثرب باتصمیم قبلی، بعنوان برده فروخته شد و بدینسان سالمهای بردگی و خدمتگزاریش

در راه آرمانش آغاز شد. سالمهای سیاه و عبوس و سخت - از این دست به آن دست می گردید. و چون جامی لبالب از کام این جلاد تا آن جلاد خالی می شد و نیرویش تحلیل می رفت. گوی عمرش در چرخش دوار - انگیز خود می گردید و پیرمرد را با خود می برد. ارباب آخرینش مردی بود یهودی و سختگیر و آزمند. اداره نخلستان خود را به او سپرد که در حاشیه شهر قرار داشت... و او روزها در گرمای سوزان در نخلستان مشغول بود. و گلویش تشنه و دلش پردرد و چشمانش از اشک نیز خشکیده - دیگر جز بغض در سخن نداشت و جز آه بر لب، و جز زخم بردوش و تاول بردست و اما دلش خون چکان و سراسر در فلق انتظار و در ترصد طلوع فجر، و در انفجار بعثت و... دریغا که آسمان عبوس و زمین تفتیده، و جاده ها خلوت و چهره کاروانها دژم و پیک هابی بشارت بود و نه در این سالمهای مصیبت و بیگاری و سختی نسیم رحمتی و زیده بود و نه جرعه ای خوشگوار زلال شادی به کامش رسید. دیگر جانش به لب می رسید و دستهای پینه بسته اش از رعشه فراق می لرزید... شبها گوشه ای کز می کرد و به بیابان می نگریست؛ بصوب مکه... و ماه را که از پشت کوهها می دمید می نگریست و ستارگان را که بی امان دامن صحرا را از اشک پر می کردند نگاه می کرد و در خلوت خاموش خود آرام آرام می گریست، می گریست و راز دل می گفت، می گفت و تاسپیده دم به افق صبح چشم می دوخت، و روزها دوباره بر بالای نخلها، خرما می چید. یکروز، روز موعود، نیمروز بالای نخل دلش بدرآمد، نمی دانست که در زلال زرتار خورشید - کدامین نور می چمید که رنگی دیگر و بوئی دیگر داشت، روزی که نجوای زمزمه اش شگفت بود.

پیرمرد همچنان که مشغول خرماچینی بود - آهسته باخود زمزمه می کرد.
روزبه: آخر جانم را از غمت بدرد آوردی و قلیم را از اندوهت خون کردی. عمرم را در جستجوی طی کردم و جوانی ام را بی پایت ریختم. ای امید. بدرازا کشید شگفتن طالع من... کجائی میوه دلم... ای معبودم، آخر زخمهای روحم درمان ناپذیر شدند. آه ای تسلائی جانم.

«و ناگهان صدای فریاد و قدمهای کسی»

غلام - «غلام ارباب بدرون باغ می رود و به ارباب می گوید»

غلام: ارباب. ارباب خبری برایتان دارم.

ارباب: چه شده؟ چه خبر؟

غلام: در «قبا» وضع غیر عادیست.

ارباب: در قبا، چه شده؟

غلام: مهاجری از مکه آمده است و به یثرب می رود.

ارباب: مهاجری! خب، چه اهمیت دارد؟

روزبه: گفתי از مکه به یثرب؟

ارباب: خفه شو، از آن بالا تو چه می گوئی آخر - بگذار ببینم، مگر

این چه اهمیتی دارد! زنگی احمق!

غلام: مردم گردش جمع شده اند و به پیغمبری قبولش کرده اند.

روزبه: گفתי به پیغمبری.

ارباب: خفه میشی یانه؟ از آن بالا می افتنی و می ترکی احمق جان. به

تو چه پیرمرد که داری می لرزی هان؟

که آمدی پائین خب، چه می خواهی؟

روزبه: «به غلام» تو خودت دیدی او را؟

غلام: آری، مردی بود که ابر بر سرش سایه گسترده بود و با او می آمد.

مردی تنها در میان جمعی نا آشنا که با اولین نگاه در دلت

می نشست.

روزبه: تا قبا، تا قبا چه فاصله ایست.

ارباب: بنگر، برده من از ظهور پیغمبران دستپاچه شده است. «سیلی ای

به گونه او می زنده برگرد سر کارت. این سیلی را زدمت که

دیگر در مسخره بازی دیگران دخیالت نکنی. برو - برو - (می رود)

غلام: مردم یثرب آماده ورودش هستند.

ارباب: گفתי آماده؟ چه کسانی آنجا بودند؟

غلام: نمی شناختم، کسانی همراهش بودند.

ارباب: به یثرب می رود. اخبار عجیبی در پیش داریم، آری آخر الزمان

نزدیک شده. زمزمه هایش شایع اند، گفתי يك تنه آمده بود؟

غلام: آری در قبا بود و آنجا مسجدی را بنا می کرد.

ارباب: مسجد؟ آه، ای اساف! لغت جدیدی می شنوم، جنگ درخواهد

گرفت به پیغمبری که از مکه گریخته است. یثرب در آتش است.

و مسجد! آن دیگر چیست؟

غلام: حتماً دژ جنگ است.

روزبه: (با خود) آری اگر او باشد... مسجد او دژ جنگ است.

قصه گو:

و فردای آن روز، روزبه برخاست. رخ شسته از اشکهای شبی

که تا سپیده دمش از خوف و رجائتوانسته بود بخوابد. برخاست، ردایش را از خاک تکاند و بر خود عطر زد. گرده ریحان کوهی ریخت و با طبقی پر خرما بسوی قبار رهسپار شد. دلش از خوف می‌طپید، آیا هم او خواهد بود؟ پیغمبر امی؟ و موعود گیتی و آن وارث تمامی پیغمبران و آخرینشان؟ از وحشت می‌لرزید و در دستش آزمون نبوت، زیرا رسولی که او انتظارش را داشت، صدقه را نمی‌خورد. اما هدیه را می‌پذیرفت و بر پشتش مهر نبوت بود. با آزمون صدقه خویش در حالیکه قلبش از طپیدن می‌ایستاد بر پیغمبر مهاجر وارد شد: نگاهش کرد و سلام گفت و در چهره‌اش نگریست، آری او بود؛ آشنای قرون... و گمشده اعصار و تسلاهای امت‌ها و فجر ظلمت‌ها، آن گنج ازل وابد... و صدای مسیح را شنید که می‌گفت؛ بیخ گوشش می‌گفت، خود اوست آری تسلا دهنده هم اوست، سلام بر او هم اوست که بشارتش را داده‌ام، بنگر که سرانجام از جانب خدا نزد شما فرستادمش، یعنی روح راستی را که از او صادر می‌گردد... و صدای راهب پیر را می‌شنید که التماس می‌کرد (صدای راهب) صدای راهب: پسر، فراموش مکن، مرا نیز پیش او یاد آر - و صدای اسقف را...

صدای اسقف: بگو که عمرم را در اعتکاف با او بودم و در انتظاری حاصلمش گریسته‌ام. و ضجه همه امت‌های درد کشیده، ملعون‌ها و برده‌ها که ناله سر می‌دادند - آن صداها را، آنهمه را اینک با خود داشت. و درد و زخم‌های قرون متمادی را. تمامی محرومین و دردمندان آنجا بودند... همه بیچاره‌ها و سراسر تاریخ زخم خورده بشریت، از آن آهنگر بازار کازرون که زیر

ضربه‌ها از پا در می‌آمد تا آن گوسفند که در گرداب توحش و عصبیت، در زیر ضربه چماق جان می‌داد، همه آنجا بودند و داد می‌خواستند. جهان آفرینش سر بر آستانه او داشت. آری خودش بود. آن چهره ملکوتی دلربا - این بود - این موعود دلها. با چشمان خونبار نزدیک‌تر رفت و در حیرت عظیم بزانوی ادب نشست و طبق خرما - آزمون حقیر صدقه‌اش را پیش برد و «تعارف کرده» و رسول مهاجر از خوردن امتناع کرد. سپس به هدیه خرمائی چند بر او پیشکش کرد و دستهای مهربانش پذیرفت و چشمان پیر مرد از شادی بدوار افتاد و دو روز بعد در تشییع جنازه‌ای در یثرب، آنگاه که مرده‌ای را به گورستان می‌بردند، پیر مرد در پی رسول مهاجر افتاد و سرک می‌کشید. در دیدن مهر نبوتش گردن می‌کشید و در غرقاب جمعیت له می‌شد و می‌رفت و دوباره باز می‌آمد و به این سو کشیده می‌شد و به آنسو کوفته می‌شد و باز در پیچ و تاب موج نمی‌توانست بپیچد. رسول مهاجر برگشت و تبسمی نمود - دستش را گرفت - آری دست لرزان پراشتارش را گرفت و بی‌آنکه پیر مرد کلمه‌ای بر زبان رانده باشد، گفت هان مهر نبوت را می‌خواهی بنگری؟ و جامه از دوش کنار زد و روزه آن را نگریست آری نگریست و گریست... چه می‌دید؟ ایستاد و گوئی زمین زیر پایش دهان باز کرده بود... در دلش چه غوغائی داشت. پس از سالهای سال در بدری اینک نفسی بر راحتی کشید و خندید. عصر آن روز سر بردامان مهربانش گذاشت و قصه

روزگاران کهن خویش برایش بگفت، واو، رسول خدا، فردا
بهای برده تازه مسلمان را کتابت کرده، نامش را سلمان نهاد
آزادش نموده و بدینسان دوره‌ای جدید از زندگی روزبه
ایرانی، سلمان محمدی آغاز گشت.

«صحنه پنجم»

شوال سال پنجم هجری

«جنگ احزاب»

قصه گو :

در این سال درندگان گرسنه مکه - این گرگهای زخم خورده
قریش - بدنبال آن شبان که عصای نجات رسته‌ها را در دست داشت
زوزه کشان بسوی یثرب سرازیر می‌شدند. می‌آمدند تا کودک انقلاب را
در گهواره بدرند و این دین نو بنیاد را که به اتکای الله دارد با قدرت رایج
روز می‌جنگد و داعیه نجات محرومین را دارد درهم کوبیده، یثرب
نا فرمان را در خاکستر آن دفن کنند. از هر قبیله سربازان جنگی فراخوانده
شدند و از هر سامان لشگری آراسته گشت و سپهدار جنگ عمرو بن عبدود
پهلوانی که بنام تک سوار یلیل معروف است. و این وجه تسمیه پیموده
نمود. روزی در سرگردنه‌ای بنام «یلیل» محصور در میان غارتگران و
«رامیان» که به کاروان حمله کرده و همه کاروانیان را تارانده بودند

خود یکتنه ایستاده بچه شتری راسپر کرده هزار حرامی را در يك نوبت جنگ بفرار واداشته بود.

اینان می آمدند. هزاران هزار تن، دژم، تحقیر شده و تشنه انتقام خونهایی که در بدر و احد به خاک ریخته شده بود و در رأسشان ابوسفیان، تندیس حیل و مجسمه شقاوت و نفاق. سیلی از لشگر به «یثرب» رومی نمود که در فراز يك موجش شهر چون پرکاهی - بر موج نیستی روان می شد. یثرب بیدفاع، شهر نفاق زده که شیرازه وجودش از درون در زلزله توطئه یهودیان از هم می گسیخت و از برون در انتظار بد حادثه و سرنوشت مشنوم بود.

روزی رسول خدا از مردم یثرب چاره دفاع می جست. هر کس چیزی می گفت. اما بیسوده بود. دشمن قویتر و شهر بیدفاع تر از آن بود که هر نقشه و طرح ممکنی نجاتش تواند داد.

سرها در گریبان فرورفته مردم در انتظار فاجعه مقدرند.

پیامبر خدا از سلمان این محرم سرالهی - صحابی گرامی و ارجمند که بارها در ستایشش سخن ها گفته بود - از آن جمله اینکه: «خداوند از صحابه من چهارتن را دوست می دارد و یکی از ایشان سلمان است» و «او صاحب و عارف دو کتاب انجیل و فرقان است و او اقیانوسی است که هر چه از او بگیری کم نکند» - نظر خواست.

سلمان: ای رسول خدا، ما را در ایرانشهر رسم بر آن بود که اگر دشمنی قوی به شهرمان حمله می کرد و توان جنگ رودر رو با او را نمی داشتیم گرداگرد شهر خندق می کنده خود را از آسیب حفظ می نمودیم. اینک اگر پسند خاطر افتد چنین کنیم.

صداهای
مختلف:

یکصدا: خندقی گرد شهر

یکصدا: خندق دیگر چیست؟

یکصدا: خندقی دور یثرب؟

سلمان: خندق، چاله هایی عمیق است. به فارسی ما آنرا «کنده» می گوئیم.

یکصدا: یعنی اطراف شهر از این چاله ها بکنیم؟ مگر این ممکن است

یکصدا: شاید منظورش از احداث کنده، آبگیر است

یکصدا: آری آن همان آبگیر و مسیل است

یکصدا: آبگیر برای چه؟ مگر دشمن باران است

یکصدا: کاش می بود - در آن صورت باز هم جایش زیر خاک می بود

سلمان: برادران. خندق مانع نزدیک شدن دشمن به ما می شود و حفاظ شهر ماست

یکصدا: راست می گوید. آنچنان که نمی توانند به سوی شهر پیشروی کنند

یکصدا: این بهترین سپر دفاع ماست

یکصدا: بپذیرید ای رسول خدا پیشنهاد منطقی و شگفت انگیزی است.

قصه گو:

بدینسان شروع به حفر خندق کردند. روزهای گذشت (موزیک کوتاه)

و رسول الله سلمان را به مکتب استادی گرامی سپرد تا دوره نهایی عشق و حکمت را بیاموزد. دستش را گرفت و او را تا در «شهر معرفت» برد. سلمان دق الباب کرد. در گشوده شد و ملکوت آسمانها بر دیدگانش

گشوده گشت. به استادی سپردش تا چشمه‌های دانش بر جانش بگشاید و گلوی تشنه‌اش را از آب‌شخور حکمت سیراب گرداند و جانش را از ذوق ایمان ممتلی دارد. او را به شاگردی و خدمت روح‌علوی جهان‌ولی دلها - جان جان عشق و گوهر عالی ملکوت، و میوه دامن خویش علی ولی‌الله‌اعظم سپرد و این پیرمرد کهن‌سال که عمر نسل‌ها را با خود داشت در برابر علی جوانی بیست ساله زانوی ادب‌زده بر خالص افتخار خویش نشست و شروع بمزه این اولین میوه‌عطر آگن دامن رسول‌الله کرد. چه شهد و عطر و نفحه متبارکی. براستی علی در مذاق جانش مزه کرد. انسان مزه کرد که سراسر عمرش را عطر آن میوه آسمانی بپاگند. (بخود می‌گفت)

سلمان : آری در انجیل راست نوشته بود که آنان را از میوه‌شان بشناسید.

قصه گو :

و آنان در محبت این نازنین استاد غرقه شد که جانش به عشق علی در آمیخت، آنچنان آموختنی که روح اعظم را یافت - یعنی به سر اعظم و اسم آن وقوف یافت. و آن اسم اعظم چه بود؟ آن علم اولین و آخرین؟ خود وی می‌گوید

سلمان : روزی رسول خدا سر در گوشم نهاد و گفت می‌خواهی بهترین این امت را بتونشان دهم؟ هان ای سلمان، بهترین این امت علی بن ابیطالب است.

قصه گو :

اینک سپاه احزاب پشت خندق‌ها ایستاده و مبهوت خشکش زده

است. عرب را پیش از این هرگز این شیوه نبود که دشمن را اینچنین حقیر و آنهم اینسان بی‌دردسر از سر خود وا کنند. اینک تیزی آن همه تیر خشم و نیزه دشمنی که پرتاب شده بود خاموش بر این خندق‌های عبوس که پوزخند تحقیر ازورایشان دیده می‌شد فرود می‌آمد - کمانه می‌کرد و به خود قریش باز می‌گشت.

صدای دشمنان :

ابوسفیان : براستی چیزی شگفت می‌بینم. آخر این چیست که کنده‌اند؟

یکصد : نهر آب کنده‌اند. لابد برای سالهای خشکسالی‌شان

یکصد : برای سالهای خشکسالی؟ که چه شود.

یکصد : این يك مسیل است.

یکصد : دیوانه اینجا از باران خبری نیست.

یکصد : لابد برای ما يك قبرستان عمومی حفر کرده‌اند.

ابوسفیان : خاموش! سپاه را نترسان.

همان صد : یعنی اینقدر به پیروزی‌شان ایمان دارند.

ابوسفیان : ای عمرو ببین این مردم چه حيله‌ای به کار برده‌اند.

عمرو بن عبدود : به «لات» سوگند که در یثرب اخبار حیرت‌انگیزی می‌گذرد.

من از کارهایشان به حیرت افتاده‌ام. این يك نقشه جنگی کامل است.

ابوسفیان : بیشك بیگانه‌ای یاری‌شان می‌کند. این نقشه شوم و شیطانی

از مخيله عرب نمی‌گذرد.

عمرو : راست می‌گویی - کار شیطان است. جز او عقل هیچکس به این

حيله قد نمی‌داد.

یکصد: این کار آن ایرانی است که جدیداً به محمد گرویده است.

یکصد: (مردد و ترسیده) حال چه کنیم؟ این پشت چقدر معطل شویم

یکصد: بهتر است بازگردیم. از گرسنگی تلف می شویم و از همه بدتر سرمای شب این سامان بیداد می کند.

یکصد: وعلیق اسبان را چه کنیم. دیرباز است که پشت این گورهای لعنتی بزرگ عاطل مانده ایم.

ابوسفیان: فردا حمله می کنیم.

عمرو: آری راست گفتی ای «اباحرب» به هبل سوگند فردا کار یثرب را یکسره خواهیم کرد و از صفحه این سامان محوش خواهیم نمود.

قصه گو:

اینک «یثرب» آن سوی خندق ها از وحشت می طپد و اینسو آرایش احزاب مؤتلفه، دشمنان هم پیمان که برای فرود آوردن آخرین ضربه سوگند خورده اند. قبایل قریش - کنانه - بنی سلیم که تا بن دندان مسلح اند. از صبح زود قریش که با سپاه سنگین بین «جرف» و «غابه» فرود آمده بود - همچنین غطفان و توابعشان از اهل نجد که در جانب احد انراق کرده بودند چونان منجنیقی که عبورش شهر را از پی بست می لرزاند براه افتاده بودند. سپاه جرار می رسید. سپاهی سنگین و بیرحم و منتقم و آشکارا از طرح مردی فارسی و سلمان نام بسیار عصبانی.

آمدند و آرایش جنگی دادند و عمرو بن عبدود سپهسالار ارتش کفر اسبش را از باریکه راه خندق برجهاند و در برابر سپاه ایمان به جولان

در آمد. توسن مستش سرکشی می کرد و خود از شادی جنگ ارجوزه می خواند.

عمرو بن عبدود: هان ای سپاه که به جنگ فراتان می خوانم. چرا کله می دزدید؟ و پشت پیغمبرتان پنهان می شوید؟

بنگرید نیزه بر زمین نصب کردم. یعنی که تا کنار این پیکار را یکسره نکنم - شمشیر از جمجمه تان برندارم. آخ صدایم کند شد از بس رجز خواندم

و بجای آن هر بار از خشم لبه شمشیرم بیزتر گشت آخر در میان شما هموردی درشان من نیست؟ آری می فهمم:

آنجا که من می ایستم شجاع می گریزد
و دستهای لشگر کماندار از وحشت می لرزد

قصه گو:

سرها فرو افتاده است. سپاه خود را از نگاه طعنه آمیز عمرو می دزد. پشت هم پنهان می شوند و براستی کار پیکار احزاب به ترس و جنون بزرگ کشیده شده است. زنان ایستاده اند و از آنسو از ترس شیون می کنند و مردان از وحشت و غیظ دندان برهم می ساینند. عمرو روحیه لشگر را درهم شکسته است. درنده ای که از بیم رؤیایش خواب از چشمان زنان یثرب گریخته است و شایع است که عبور سایه اش پهلوانان را از زین به زمین می کشد. اینک مرگ براسب در جولان است و قهقهه سر می دهد.

صدای رسول خدا: کیست در میان شما ای مردم که صدای این مرد را خاموش کند.
(سکوت)

صدای علی: ای رسول خدا منم. علی

صدای رسول خدا: نه بجز تو. آیا در میان شما کسی هست که صدای این مرد را خاموش کند.

صدای علی: منم. ای رسول خدا. علی

صدای رسول خدا: و بغير تو ای علی

صدای علی: منم یا رسول الله. علی

صدای رسول خدا: پس اينك برو

قصه گو:

و علی براه افتاد. جوانی حدود بیست ساله. بی زره. بی اسب. که بجای کلاهخود پارچه ای بر سر بسته است و پاها تا بالای ساق عریان و بازوها گشوده و برهنه و چشمها از سختی حفر خندق و روزه های ایام رمضان و پایداری شبهای محاصره در حلقه نیلی و دلانگیزشان گود افتاده و لبها از غبار خشك، اما گونه ها از شادی رزم بسان جوانی که به حبله مهر می رود گل افتاده و خندان و شکفته.

رو بروی آن کوه مفرغ که از فرق سرتاپنجه پایش را منظمه ای از زنجیرها و حلقه های دفاع تشکیل داده بود ایستاد و بدان هیولای مهیب نگریست.

صخره ای را گوئی زره پوش کرده اند و لشگری را در يك تن

ریخته اند. صخره ای کف بر لب و در موج زور خود شناور. عمرو آن غرقاب جان اوباری که نهنگ وار عمری کارش بلعیدن زندگیا بود به علی نگریست و از بالای اسبش که از قریوس زین تا لگام و رکاب و فتراکش را سلاح جواهر نشان پوشیده بود خیره بدو گشت.

این بود عمرو آن سوار مرگ! یکه تاز دره «یلیل»! مردی که به تنهایی دژی نفوذناپذیر و سر بر آسمان سوده بود. مردی که کل بار کفر و تمامی قدرت مششوم شقاوت را بردوش خود داشت. منظمه ای فلکی در بیرحمی و جنایت.

واز آن سو پیغمبر بنگریست و برین دو هم آورد نابرابر نگاه کرد و جانش از استغاثه و دعا پر شد. و سلمان که اونیز دهانش همچون سپاه ایمان از وحشت تلخ شده بود. نگاهش اشگبار و دلش دستخوش موج غم و جانش پرر عشه حرمان بود.

و از اینسو در چشم عمرو بن عبدود - علی برگ روان غفلتی بر سرموج آب - که خود نمی داند کدام جریان به این سویش کشیده، آمد. آخر این بچه آمده بود که چه کند؟ که بجنگد؟ اوه - مگر سپاه اسلام با او شوخی می کرد؟ مگر سپاه یثرب مردی در لشگر خود ندارد و يك شمشیر زن در آوردگاهش نیست که او را فرستاده اند؟ به صورت خندان جوان نگریست که بی محابا به جلو می آمد و آن پاهای رقصان را نگاه کرد و لبهای شکفته و چشمان شاد وی را که گوئی به مهمانی آمده است. بی هیچ ساز و برگ! فقط بایک شمشیر که حمایل دوش کرده و يك سپر، چپچمه زنان نزدیک می شود و عمق فاجعه را نمی فهمد! آیا صخره کرده اند او را که این بچه را به معرکه فرستاده اند.

عمرو: (باخشم و تحقیر) می‌دانی من کیستم؟ که به پیکار آمده‌ای؟

هان: من عمرو بن عبدودم من

علی: و می‌دانی که من کیستم! هین! علی بن ابیطالبم من!

قصه گو:

و ناگهان زانوهای کوه از ترس پرید. لرزه‌ای برستون فقرات دژ فرو دوید و قوای منجنیق از هم در رفت. زمین زیر پای آن حصار کهن فرو لرزید و بر سنگ پاره‌های صخره‌اش شکاف افتاد. گرداب قهر، خودش را واداد و چهره راضی و خوشنود «مردیل» چین خورد و خنده شادخوار از کنج لبهایش پرواز کرد و رنگش همچون پرندۀ قفس گشوده پرید و در کوران سرد نگاه نافذ و تحقیرناک این هم‌آورد بسان درختی که صاعقه می‌زندش به لرزیدن افتاد. آری اینچنین دردش گذشت: راست است که او کل کفر است. اما این بچه نیز کل ایمان بود. و سپس آن نام دشمن شکار را بیاد آورد؛ نام علی که پیش از این نیز - در میدان‌های جنگ به اهتزاز درآمده بود و صلابتش را به گوشها افکنده بود هان پس علی این بود؟ همان که در احد و بدر و... کینه قریش را بجوش آورده است. همان که این دریای باژگونه و عنان گسیخته سپاه را به موج نفرت و حرکت انتقام انداخته است. لحظه‌ای درنگ کرد و قناری چهچه‌ناک رجزش از آواز افتاد و خفه در «لک» خود کز کرد. آری سرنوشت، نهنگ پیر دریای مرگ را به بدگردابی فرو افکنده بود - جایی که ساحل نجاتی نداشت. از اینرو نیرنگی در دلش گذشت. دست‌پاچه شد و گفت

عمرو بن

عبدود: تو بچه‌ای جانم و من دلم بحالت می‌سوزد. وانگهی با پدرت دوست و ندیم بوده‌ام و حق نان و نمک بسیار داشته‌ام.

بیا بخاطر این همه که برشمردم برگرد و جنگ نکن - تازه تو جوانی و صمیمی و نیک‌خواه و من نمی‌خواهم خونت را بریزم. آخ پسر کم حیث نیست که بانیزه‌ام از زمین بدریامت و میان آسمان و زمین معطلت کنم که نه بمیری و نه زنده بمانی؟ هان جوان بیا و جنگ نکن و بیاد آر که من بر سفره پدرت نشسته‌ام.

قصه گو:

و دیگر خودش هم نمی‌دانست که چه می‌گوید. آری آنجا که علی ایستاده است فصاحت به لکنت می‌افتد و شجاعت به فرار می‌اندیشد.

صدای علی:

شتاب مکن

که آمدم. چه می‌خواهی با این عجله؟ مرگ را؟

منم آن که ناتوان نیست هرگز از ستیز

زیرا بیناست برحق

و با نیت عدل می‌جنگد

و سخن راست می‌گوید

و درست کرداران را نجات می‌دهد

عمرو: آخر نمی‌خواستم بکشم

صدای علی: سه خواهش از تو دارم. امید که یکی‌شان را بپذیری. زیرا تو

خود گفته‌ای که هر که در جنگ سه خواهش از تو کند یکی را

می‌پذیری.

عمرو: چه هستند آنان

صدای علی: اینکه به یگانگی الله ایمان آوری و به رسالت پیامبر گرامی او

عمرو: نه این نمی شود. دوربادا از من

صدای علی: دوم اینکه بازگردی و لشکر را از این ورطه هلاک نجات دهی

عمرو: این دیگر بدتر. از پنج پچ زنان قریش ننگ دارم که درخانه ها به شماتت بنشینند و بگویند ترسیدم و از جنگ گریختم.

صدای علی: بسیار خوب پس از این اسب بزییر بیا. بنگر من هم بی اسب آمده ام. تا برابر بجنگیم.

قصه ۳۰:

و علی این خواهش آخرین را از آن رو کرد که شمشیرش به آن باروی سنگی نمی رسید و تیغ کوتاهش آن بالا بردیو فرو نمی آمد و نیز نمی خواست که اسب دشمن را پی کند - زیرا که بهر حال حیوان گناهی نکرده بود - از اینرو بناچار و ناگهان «جالوت» از اسب فرو آمد. با کج خلقی شمشیر کشیده از سرلیج، باره ارزشمند جنگی را «عقر» کرد. یعنی در یک لمحّه و به يك ضربت چار دست و پای حیوان را قطع کرد و سپس شمشیرش را بلند کرد بشدت آنرا درهرا چرخاند - سخت و عمیق آماج کرد - تا پاشنه پایش از فشار در خاک فرو شده بود. تیغ صغیر کشان هوا را درید و بر سپر علی نشست.

زوزه آهن خشك نفیر کشان برخاست و جرقه پرید و در فشار ضربت و نعره های مرد، گردبادی از خاک بر آسمان بر شد و آنگاه که پس از لحظه ای غبار فرو نشست، دیو، حریف را دید که خون از سرش روان است و

گوشه ای ایستاده و ایستای بدی را بدگل نشسته اش دارد. زخمش کاری نیفتاده بود.

جوان نرم و سبك از میان خاك برجھید و بسان گردباد در حریف پیچید - می پیچید که چراغش را درست بر بالای چراغدان بسا نیم پفی خاموش کند. از اینرو دیده شد که جوان نیم ذرع بالا برجھید و سبکبال شمشیرش را در هوا جولان داد و گرداگرد سرخویش گرداند و غول در برابر هممه زنبور آسای دوار شمشیر که نیش هایش او را نشانه داشتند سرش را دزدید و شمشیر آن دست موج و لغزان، سبك همچون آواز نسیم آمد و در يك لحظه غفلت، به سرعت و نرم و شوخ پاهای غول را درست همانگونه که پاهای اسب را پی کرده بود - پی کرد. دوسپاه در غرش رعد - آسای غریو مردی که بخاك می افتاد و در متن گردباد غباری که از آن زلزله فرود می افتاد صدای الله اكبر - علی را شنیدند.

و جمعیت تازه پس از فرونشستن توفان - علی را دیدند که بر ساحل ایستاده و نهنگ که آنجا از آب بیرون افتاده و بر موج خون خود شناور است و دارد دست و زانو می زند و خرناس می کشد... علی باز گشت. (موزيك) برگونه های پیامبر تبسم شادی می شگفت و سلمان کوفته گشته از فشار این چند دقیقه که پنداری همچون دو قرن بر او گذشته بود، نفس در سینه حبس گشته اش را رها کرد و در موج اشگ و آه و دعا بسوی مولای خویش دوید...

آری سلمان فارسی جنگ خندق را برده بود.

مردیست از نژاد ایرانی و بهر حال بر این گمانند که طبعاً باید پیرو نظام
فکری شاهان ایرانی باشد و جمعیت که گردن می‌کشد و سراز پانمی‌شناسد
(صدای مردم - صدای زن و مرد، پیرو جوان و همه استقبالی).

یکصد: صدای مهربان گردنم خشک شد از بس سرک کشیدم.

یکصد: گفتید کیست

یکصدای

پیره زن: سلمان فارسی؟!؟

یکصد: مادر جان نه. بلندتر از این که نمی‌شود جیغ کشید. آری سلمان
فارسی.

صدای

پیره زن: بچه‌ها تان را ببرید خانه. زیر دست و پا له می‌شوند

یکصد: این اسواران هم مدام گرد و خاک می‌کنند

یکصد: از کجا می‌آید؟

یکصد: از مدینه. پایتخت پیغمبر

یکصد: سلمان فارسی؟ اسمش را شنیده‌ام. مرد بسا کفایتی است در

دستگاه خلافت و همچنین از شیعیان علی است

یکصد: ای غرور ملی! امروز یک ایرانی بر مدائن حکومت می‌راند

دستیار اول
ناظم تشریفات: آقایان، خانمها. شهروندان عزیز ساکت شوید ناظم تشریفات
استقبال باشما حرف دارند.

صداه: ساکت

صداه: ساکت

صداه: ساکت

ناظم تشریفات

استقبال: دوستان عزیز. مردم نجیب مدائن. امروز شما به قدم می‌مش

رسوم مردی آذین می‌شود که از ارکان دولت اسلامی هستند.

«صحنه ششم»

«مدائن»

سالهای ۳۰ هجری به بعد. بزرگراه مدائن. مردمی که گرد آمده‌اند
تا استاندار جدید را استقبال کنند. ناظم تشریفات استقبال، و دو
دستیارش، مردم اشراف و نجیبای مدائن.

قصه گو:

مردم مدائن به خبر ورود سلمان فارسی به سمت استانداری سراز
پا نمی‌شناسند. ایران بتازگی در برابر سپاه اسلام شکست خورده و
طومار طاغوت و پادشاهی ساسانیان در نور دیده شده و مدائن این عروس
شهرهای کناره دجله با همه مواهب، باغها و کاخهایش و آن تیسفون عظیم،
آئینه قدرت و تاج مرصع نظام پیشین، امروز تمامی جواهر دامن خویش
را نثار سلمان کرده است. شهروندان خوشحال در صفوف استقبال
ایستاده‌اند همه راضی. سرمایه‌داران و کارگران و بی‌چیزان و قدرتمندان -
گرگ و میش کناره هم و در صلح و قدرتمندان، فاتح، که استاندار جدید

سلمان فارسی! ایشان که تا چند لحظه دیگر افتخار رهبری رسمی به ما می‌دهند در راهند و موکب جلیلشان بزودی در اینجا، زیر این طاق نصرت‌های استقبال نزول اجلال می‌کنند بر شماست که به حفظ نظم کوشیده مراسم پیشواز و خیر مقدم را در زیباترین شکل انجام دهید و سرود دستجمعی خوشامد را با گرمترین و دلنوازترین آوازا بخوانید.

دستیار اول
ناظم تشریفات: البته يك لحظه نیز از هلهله شادی و هیجان خودداری نشود

دستیار دوم
ناظم تشریفات: و دسته‌های گل را بموقع پرتاب نمائید.

ناظم تشریفات
و استقبال: و به محض اینکه من علامت دادم. به نشان دست من. دسته موزیک در بوقها بدمند و کوسها بصدا در آید و صف اسواران یعنی واحد رژه از مبدأ، آنجا، آها درست از همانجا به همراهی صفوف منظم پیادگان و هماهنگ با آوای طبل به طرف موکب استاندار به اینجا حرکت نماید.

یکصدا: آخر ماکه اورا نمی‌شناسیم.

یکصدای زن: چه شکلی است این فرماندار جدید.

ناظم تشریفات
استقبال: چطور او را نمی‌شناسید از دو فرسنگی موکب شکوهمند استاندار جدیدمان معلوم است.

یکصدا: بگذار از این خارکنی که دارد می‌آید به رسم. آهای برادر از کجا می‌آئی.

خارکن: از بیابان.

همان صدا: کدام طرف.

خارکن: این جاده.

همان صدا: آها. و در راه چیزی ندیدی.

خارکن: چیزی؟ چه چیزی؟! صحرا بود و جاده و خار و باد.

یکصدا: منظور این نیست. می‌پرسند موکب و گروهی از مردان لشگری را ندیدی که مردی - شاهی را در میان گرفته به اینجا بیاورند.

خارکن: چه گفتمی فرزند؟ بلندتر گوشم نمی‌شنود خوب.

همان صدا: «بافریاده امروز آدم مهمی در بیابان ندیدی.

خارکن: بخدا چنین چیزی ندیدم. در این راه جز يك بزغاله که لابد از

گله وامانده بود. چیزی ندیدم و - بله - یادم آمد پیرمردی

که بردارزگوشی سوار است و از پشت می‌آید. لابد مسافری

است که از اینجا می‌گذرد. اینها. ازو بپرسید. من چشمم

خوب نمی‌بیند.

صدا: آهای پیرمرد از کجا می‌آئی تو.

سلمان: از این جاده می‌آیم.

یکصدا: لابد مسافری هستی تو.

سلمان: بله جانم. مسافرم.

یکصدا: در راه گروهی را ندیدی که به اینجا بیایند؟

سلمان: نه ندیدم.

یکصدا: با این باره رهوارت به کجا می‌روی؟

سلمان: از مدینه به مدائن می‌روم.

یکصدا: و اینجا مدائن است.

سلمان: خدا را شکر که رسیدم.

یکصد۱: (به مسخره) نترسیدی که یکتنه از مدینه نایمجا آمدی؟

سلمان: خدا ترا رحمت کند جوان، حفظ او هست.

همان صد۱: آخر با این اشیاء گرانبها که توداری، این حصیر و آن آفتابه و خورجینت که بردوشت حمایل کرده ای، معجزه ای شده که راه زنان غارت نکرده اند. (خنده جمعیت)

سلمان: خدا شما را رحمت کند. اینچنین باید سفر کرد آری سبک زاد و کم خطر. آخر زاد آن راه گیرید مردم، برآستی که صدای گران کوچ برخاست.

یکصد۱: با همین الاغ از مدینه آمده ای؟

سلمان: آری فرزندانم.

یکصد۱: آمده ای مدائن چه کنی؟

سلمان: استانداری (قهقهه شدید، موزیک شاد)

ناظم تشریفات و استقبال: لطفاً آقای عزیز زودتر از سر راه کنار بروید همشهریان - وسط جاده را خلوت کنید. همه بنظم و در جای خود. پراکندگی و شوخی بس است.

سلمان: منتظر کیستید؟

ناظم تشریفات و استقبال: منتظر کی؟ معلوم است استاندار جدید. سلمان فارسی.

سلمان: خدا او را رحمت کند و به شما عقل بدهد. بیکارید ها. بروید

پی زندگیتان. این بازی ها چیست.

ناظم تشریفات و استقبال: از اینطرف پیرمرد، بروید کنار

سلمان: و باید از این سو راه شهر باشد

یکصد۱: آری. مستقیم.

سلمان: خدا شما را هدایت کند. همین حیوان. برو، همین!

یکصد۱: آخر قصد ندارد بیاید

صدای پیره زن: اینهمه فشارم نده چه می کنی آن پشت لپم کردی آخر تو: آمده ای استقبال یا عیاشی و نیشگون گرفتن از زنان زیبا.

یکصد۱: اول پایکوبی و بعد سرود و یا بالعکس؟

یکصد۱: اول سرود و بعد يك در میان پاها را بزمین می زنید.

یکصد۱: خوب دیگه بس کن.

یکصد۱: همه چیز آماده است آقای دستیار اول ناظم تشریفات استقبال، خسته شده ایم دیگر.

صدای پیره زن عجزه: نقرس هام زق زق می کند و هنوز نیامد

دستیار دوم ناظم تشریفات

استقبال: همه خسته شده ایم. بهرحال باید پیدایشان شود. باید تحمل کرد. نگاه کنید آقایان ثروتمندان هم ایستاده اند - عرق می ریزند اما نقی نمی زنند. خوب آقایان عزیز شما که وظیفه خود را می دانید.

نماینده صنف

ثروتمندان: ماشادباشمان را حفظیم و اگر مایلید يك بار دیگر تمرین کنیم

دستیار دوم

ناظم تشریفات

استقبال: آری یکبار دیگر. هرچه تمرین بیشتر، بهتر.

نماینده صنف

ثروتمندان: (صدایش را صاف می کند) ما مردم مدائن بدینوسیله در ورود

استاندار عزیز مراتب شادی قلبی خود را اعلام داشته در

اجرای منویات مقدس آن عالیجناب کوتاهی نکرده از بذل

مال در راه آن عالیجاه دریغ نداشته اعلام می‌داریم تمامی امکانات و عوامل اقتصادی کشور را در راه روزافزونی آرمان‌ها و پیشرفت‌های مادی و معنوی دولت جدید در دست داشته یکدم از تلاش سازنده فروگذار ننمائیم. اینک سرود ما را بشنوید. دسته آماده

یکصد! : (هرسان و دستپاچه) ای مردم استاندار همان است که می‌رفت.
یکصد! : چه گفتی! که می‌رفت.

صدای اول : همان پیرمرد. آقای ناظم تشریفات من می‌شناسمش. سلمان فارسی او بود.

ناظم تشریفات
استقبال : چرا زودتر نگفتی پس.

همان صدا : من آن ته جاده بودم که آمد و گذشت. جمعیت را شکافتم و خودم را به‌اینجا رساندم. و دستارم زیر دست و پا گم شد.

یکصد! : همان که برالاغ سوار بود!

یکصد! : و آفتابه بردوش داشت؟

صدای اول : بخدا هم او بود. من در مدینه دیده‌امش. و می‌شناسم.

ناظم تشریفات
استقبال : آخ ای بدبختی. چه کنیم حالا

دستیار اول
ناظم تشریفات : دیر نشده هنوز، بشتابیم.

دستیار دوم : بمردم بگوئید.

ناظم تشریفات
استقبال : شهنشاهان عزیزم. بشتابید، بسوی الاغ سوار، استاندار هموست که گذشت.

(صدای درهم و برهم و مهمهمه جمعیت و صدای دویدن مردم به سوی او)

صداها : (وهمه این صداها درهم و برهم و باهم.)

- همان که آفتابه بردوش دارد

- آن پیرمرد

- آری من خودم دیدم

- چه می‌گوئی

- چه را دیدی

صدای
عجوزه : بجان خودم در اولین نگاه فهمیدم که این باید او باشد.

- از کجا آخر فهمیدی (جمعیت می‌رسند)

ناظم
تشریفات : عالیجناب، مقام والای استانداری مدائن. حضرت اجل گرامی.

لطفاً بایستید.

سلمان : هش حیوان. هش

ناظم تشریفات
استقبال : قربان سرتان بروم. مگر شما سلمان فارسی نیستید

سلمان : اولش که گفتم بهتان

ناظم
تشریفات : خدا مرا بکشد. پس چرا اول نگفتید

سلمان : خدا ترا هدایت کند این بساط چیست؟

ناظم
تشریفات : برای شخص شماست. يك لحظه صبر کنید. آهان شما آنجا،

و هیئت اجراکنندگان سرود اینجا و گروه و نماینده

ثروتمندان در جایگاه خود. آهان. بله، حاضر. و حالا بنوازید.

(شیپورها و صدای طبل و بوق)

سلمان : «صدای بلند ساکت! اگر برای من است خاموششان کنید

ناظم تشریفات
استقبال : خاموش. نزنید. نزنید. (همهمه جمعیت) يك لحظه دست

نگهدارید. پس عالیجناب استاندار. اجازه بدهید ثروتمندان

نطقشان را به استماع عالی برسانند و سپس هدایا را تقدیم کنند.

سلمان : ای مردم گوش کنید. خدا شمارا رحمت کند. سروصدانکنید.

من اول پیامی براتان دارم. برادران، من سلمان محمدی‌ام و اصل ونسبم اینست. من پسر بنده خدا هستم آدمی که گمراه بودم و خدا بوسیله محمد هدایت‌م داد بی‌چیز و بی‌زاد بودم و خدا بوسیله محمد غنایم داد. برده بودم و خدا بسبب محمد آزادم کرد. اساس سیاستم بردادگری خواهد بود و مساوات. مساواتی که بهره فقیر و ثروتمند از عواید دولت یکسان باشد و از هم اکنون بگویم در این نظام طبقه ثروتمند باید حساب کارشان را بکنند که مؤاخذه می‌شوند، من بر بالای رود ثروت و باروی قدرت ایستاده مراقبم. و هر جریان انحرافی از مسیر عدل و سعادت خلق را حتی اگر به اندازه پرکاهی هم که باشد پیگیری و سرکوب می‌کنم و از این تشریفات و برنامه‌های قلمبه حاکم خرکن خوشم نمی‌آید، سهل است که متنفرم. هدف از این استانداری یک چیز است استقرار عدالت اجتماعی و استیفای حق و اشاعه روح اخلاقی و تربیت معنوی مردم و هر که مانع این راه باشد از میان برش خواهم داشت. هوسهای مادی و غرور و تفاخر ملی و اشرافیت و نژادپرستی و دودوزه بازی و زراندوزی همه‌اش زیر پای من! قصرهای سلطنتی و کاخ‌های مجلل و خانه‌های شادای و زورگوئی و استثمار، همه‌اش بر فنا و زیر پای من. رشوه‌خواری و دروغ و چاپلوسی و جاه‌طلبی و نزویرو تعصب و جاه‌پرستی و کثربازی همه‌اش محو و نابود و زیر پای من.

آهای مردم بایجاد مبارزه خواهم کرد و احکام قرآن را جاری خواهم ساخت. و جامعه‌ای مبتنی بر، برابری یعنی عواید برابر، امتیازهای برابر و تسهیلات همگانی برابر و متکی بر تقوا خواهم ساخت. جایگاه استانداری‌ام نه آن کاخ کذائی که خانه‌ای حقیر مثل خودم در میان مردم و شش‌دانگ برای مردم خواهد بود و دربان و آشپز و حاجب و معاون و دبیر و همه‌کاره خانه هم خودم خواهم بود و تشریفات و زیور و طمطراق و این خزعبلات همه‌اش بی‌اساس و زیر پای من! خانه‌ای که درس بر عموم بالخصوص بی‌چیزان و فقیران بی‌هیچ واسطه، شبانه‌روز گشوده خواهد بود. آهای ای مردم مدائن، برنامه‌ها تان را منطبق با اسلام کنید که آمده‌ام تعلیمتان بدهم و هیچکس برایم پیشکشی نیاورد که اولاً خوشم نمی‌آید چون هدیه به امیر، باب تبعیض است و بعلاوه احتیاجی ندارم. بحمدالله که از برگ درخت خرما می‌توانم زنبیل ببافم و بقیمت ارزان بفروشم و با نان جو ارتزاق کنم. حالا بروید پی کارتان و این برنامه را همین جا خاتمه دهید (همه جمعیت) هان يك لحظه صبر کنید. و يك مطلب دیگر. با شما هستم ای ثروتمندان. بروید و حق محرومان را بدهید و نگوئید جامعه‌ایست که گرگ و میش کنار هم در صلح بسر می‌برند. اینجانب آمده‌ام تا سرگرگها را بنفع میش‌ها بچماق بکوبم و بدادم محرومان برسم و بیخ بیدادگویان یعنی زرپرستان را بکنم... بیایید جامعه‌ای با افراد صالح و پاک بنا کنیم و این کار تنها با عدالت میسر

است. بخدا سوگند از رسول خدا شنیدم که می گفت کسی که
بر مردمی رهبری کند و عدالت را مراعات نکند فردای قیامت
خدا را غضبناك ملاقات کند. ای مردم زندگی سخت است:
زیرا تلاش در راه اقامه عدل است. بخدا اگر بخاطر لذت دو
چیز نبود مرگ را بجای این زندگی از خدا می خواستم،
اول سجده کردن و خاکساری در برابر الله، خدای هستی. و دوم
معاشرت و تعاون با مردمان صالح و پاک. ای مردمان تنها با
عدالت می توان جامعه صالح ساخت. خدا شمارا رحمت کند.
اینک بروید. (موزیک)

مقدمه

مختصری درباره میثم تمار و نمایشنامه حاضر

میثم تمار که نمایشنامه حاضر بازآفرینی زندگی اوست، بنده زنی از قبیله بنی اسد بود. علی (ع) خرید و آزادش کرد. پرسید: «اسمت چیست؟» گفت: «سالم»، علی (ع) گفت: «نه چنین نیست، که از رسول خدا که پیش از این درباره تو بامن صحبت کرده است شنیدم که گفت اسمی که پدرت ترا به زبان مادريت بدان می خوانده «میثم» بوده است. چنین نیست؟»

میثم گفت: «چنین است. خدا و رسول او و تو ای امیر مؤمنین راست گفتید. سوگند به خدا که اسم من همین است.»

علی گفت: «نامت آن باد که رسول خدا به همان نامت خوانده. «سالم» را بگذار و «میثم» را اختیار کن.» و بدین سان میثم بردگی و مهر آن نام را هرچند نامی عربی بود رها کرد.

علی (ع) او را دوست خود گرفت و بدو دانشهای بسیار - تفسیر قرآن آموخت - دانشی که بعدها وی را صاحب سر علی خواندند... و

بزرگترین مفسر قرآن زمان خود گشت. وجانش را از دریای حکمت و رموز آسمانی غیب لبریز نمود.

روزی علی به او گفت: «ای میثم، می‌دانی که ترا به سبب دوستی با من و عشقت به من به زنجیر می‌کشند و مصلوبت می‌کنند و به ضرب نیزه از پا درمی‌آورند، و روز سوم بر دار بودند آنچنان از بیهوشی و دهانت خون آید که ریش را رنگین کند؟

آری ای میثم ترا پدر خانه عمرو بن حرث باده تن دیگر - که نخل تو از همه آنهاى دیگر کوتاهتر است - به دار آویزند. می‌خواهی آن نخل را که ترا بر آن مصلوب می‌کنند نشانت دهم؟ با من بیا.

میثم آن نخل را بدید. بدان بوسه داد. در آغوش خود فشردش و چنان بود که همواره می‌آمد نزدیک این نخل نماز می‌گذاشت و به یاد علی می‌بوئیدش و می‌گریست و می‌گفت: «شاد زی ای نخل. برای تو آفریده شده‌ام و برای من شکوفه کرده‌ای.»

و پیوسته با آن بود تا که هنگام مرگش فرا رسید. همچنین او مکانی را که در آن مصلوب می‌شد و آن در نزدیکی خانه عمرو بن حرث بود بخوبی می‌شناخت. از اینرو همواره به عمرو می‌گفت: «من همسایه تو خواهم شد. با همسایه‌ات به نیکى رفتار کن.»

عمرو پاسخ می‌گفت: «در این صورت قصد داری خانه ابن مسعود و یا خانه ابن حکم را بخری؟» و نمی‌دانست که منظور میثم از همسایگی با او و این گفتار چیست. بعدها میثم آن داستان را به یادآوری خاطره علی (ع) کراراً تعریف می‌کرد: «روزی صدایم کرد و گفت ای میثم چگونه خواهی بود آنگاه که ترا اسیر کنند و بگویند از من بی‌زاری

بخوبی؟» گفتم: «ای مولای من! به خدا سوگند هرگز از تو برائت نجویم.» آنگاه گفت: «در این صورت سوگند به خدا که به صلیبت کشند و این ریش را از خونت رنگین کنند و بر دهانت لگام زنند.» گفتم: «صبر می‌کنم که این همه در راه خدا بسی ناچیز است.»

میثم در همان سالی که شهید شد حج گزارد و پس از آن بر ام سلمه بیوه پیر رسول خدا وارد شد.

پرسیدش: «کیستی تو؟»

گفت: «میثم.»

ام سلمه گفت: «به خدا سوگند که می‌شنیدم رسول خدا سفارشت را در دل شبها با علی می‌کرد.» میثم از او درباره حسین (ع) پرسید. پاسخ گفت: «بیرون مدینه برای کاری رفته است.» میثم گفت: «از جانب من به او سلام رسان و بگو زود باشد که یکدیگر را در برابر خداوند ملاقات کنیم.» ام سلمه عطری بدو داده و او بر صورت خود پاشید. بانوی پیمبر گفت: «ای میثم زود باشد که محاسنت به خونت خضاب گردد.»

میثم از مدینه به کوفه باز آمد و آنجا به فرمان عبدالله بن زیاد و به دست عریف دستگیر شد. میثم را نزد وی آوردند و بدو گفتند: «این است آنکه مردم را به علی می‌خواند و بدو ترغیب می‌کند.» عیبدالله فریاد کشید و گفت: «وای بر شما مردم! آیا این مرد غیر عرب چنین می‌کند (چه میثم از مردم نهر و ان و یا ایران بوده است)؟» گفتند: «آری.» به میثم گفت: «خدایت کجاست که اینهمه از آن دم می‌زنی؟» گفت: «هر آینه برگذرگاه ستمگران است که تو یکی از آنانى.»

عیبدالله گفت: «به من بگو که دوست علی چه دربارهاست پیش بینی

کرده بگو اگر می دانی که باتو چه خواهم کرد.» میثم گفت: «علی به من گفت که ترا باده نفر دیگر مصلوب کنند که نخل تو از همه کوناها تر باشد.» عبیدالله گفت: «هرآینه اینچنین نکنم.» میثم گفت: «چگونه نکنی و حال آنکه این را از علی شنیده ام که او از رسول خدا و او از سروش و وحی و او از خدا شنیده است؟ چگونه باینان برستیزی و خلاف کنی؟ و براستی من آن محلی را که در آن مصلوب می شوم بخوبی می دانم و من از اولین کسانی که بردهانش به سبب حق گویی لگام می زنند.»

پس او را به زندان افکندند. و وقتی که او را بر آن نخل خشکیده به دار زدند مردم دور او کنارخانه عمرو بن حرث جمع شدند.

عمرو گفت: «سوگند به خدا که او به من چنین می گفت که همسایه تو شوم و من نمی دانستم که منظورش این بود.» همین مرد یکی از آن کسان بود که به او خیانت کرد، نزد عبیدالله آمد و تحریضش کرد برای حفظ پایه های حکومتش دستور دهد زبان میثم را قطع کنند. سپس به زتش فرمان داد که در روز سوم زیر نخل میثم را آب و جارو کند، چه سفارش همسایه داری میثم به یادش آمده بود!

عبیدالله اجازه نمی داد که بدن وی را دفن کنند. سپس هفت تن از خرمافروشان شبانه کنار دار آمدند و جسدش را پایین آوردند و به خاک سپردند.

* * *

متأسفانه درباره زندگانی میثم تمار جز همان چند سطر که در بالا ذکر شد، چیز دیگری در دست نیست. حقایق پیرامون شخصیت وی همین تکرار مکررات کلی است. من در مراجعه به ده ها متن عربی،

زندگینامه مردان تشیع و اعیان دنیای اسلام، کتب رجال و غیره و غیره جزمین موارد تکراری و مشابه به چیز دیگری برنخوردم. همه او را یار نزدیک علی دانسته و درباره اش آن داستان پیش گویی علی (ع) را در باره استقرار حکومت جاثرانة خفقان بار و سرگت آور یزید نقل کرده و متفقاً نوشته اند که برنخلی مصلوبش کرده اند. اما بدبختی اینست که در تمامی این تواریخ حتی به اندازه چهار سطر از سخنان این مردی که سه روز تمام بر دار خطابه گفته است چیزی در دست نمانده است.

از این گذشته، دوسه گفتگوی دست و پا شکسته و کوتاه او را ضبط کرده اند که يك مورد آن ملاقات عبیدالله با میثم است:

روزی عبیدالله بن زیاد از میثم پرسید: «خدای تو کجاست؟» او به این آیه قرآن استناد کرد و گفت: «ان ربك لبالمرصاد» هرآینه خدای تو در کمین ستمگران که توییکی از آنانی می باشد. دیگری آن گفتگوی کوتاه اوست با ام سلمه. از این همه گذشته این تواریخ برخورد وی را با مسائل جاری جامعه اش و نقش او را در آماده کردن کوفه، انقلاب حسین (ع) و توصیف آن دوران وحشتناک که بعد از شهادت مسلم رخ داد طرح نکرده اند. همچنین شهادت او را که ده روز پیش از ورود حسین (ع) به عراق بوده ترسیم و تحلیل نموده اند.

و این حقیقت نه در مورد میثم بلکه درباره بسیاری از شخصیت های اسلامی صادق است. از اینرو خطرترین وظیفه در احیای اندیشه اصیل اسلامی و تصفیه و نجات اسلام راستین و ناب از آن اسلام اسرائیلی و خرافی که در طول تاریخ اسلام، جعل تاریخ نویسان مزدور و غیر متعهد بوده است این که هم اینک به اقدامی قاطع، رنسانسی عظیم و رستاخیزی

فوری نیاز افتاده است. وظیفه‌ای که اولین اقدام آن دریدن آن نقاب مسخ و کراحت است که زیباترین و اصیلترین چهره‌های اسلامی را یا در مه فراموشی پنهان داشته و یا بد و غلط و نارسا تصویر نموده...

ازاینرو در این احیای فرهنگ اسلامی اولین اقدامی که به آن وظیفه داریم تصفیه و تذهیب سرچشمه‌های مذهب و بازآفرینی آن چهره‌های ناب و خالص اسلامی‌اند که قرن‌ها در محاق ابهام، دروغ، سکوت، بغض و دشمنی پنهان مانده‌اند.

فاجعه تاریخی که گاه در باره بزرگترین اقدار منظومه اسلام و گرامی‌ترین صحابه‌های پیمبر اسلام با هیچ چیز برای گفتن ندارد و یا اگر دارد مختصری است نارسا، گنگ، ناچیز و نامنصفانه و شگفت‌انگیزتر از همه، تبلور آن احادیثی است که به صدای رسا، عظمت این شخصیت‌های چند بعدی را که اینچنین در تواریخ مابین رنگ مانده‌اند یادآور می‌شود و نقش سازنده‌شان را اعلان می‌کند.

هدف در این اثر: انسان، میوه نخل و همچنین نمایشنامه سلمان فارسی بازآفرینی آن چهره‌های تیره‌گشته قرن‌ها خاموشی از دیدگاه نقش ایشان در تاریخ زندگیشان است، نه تاریخ بازمانده پس از ایشان، ترسیم کردن چهره‌هاشان منطبق با آن واقعیتی که سراسر عمر داشته‌اند و زندگی کرده‌اند، پیرویشان از آن ضوابط فرهنگی و حقیقی اسلام و ترسیم چهره‌های قلب‌شان، احساس‌های بزرگشان، عشق‌های خونین، نجواهای اندیشه و تفکرات تنه‌اییشان.

درد بزرگ تاریخ ما این است که همه مورخین بدون استثنا می‌ش

را صاحب سر علی بدانند و بنویسند که در مخالفت با نظام جائر و ضد مردمی زمانه و به جرم حق‌گویی سه روز به دار آویخته شد و آن بالای‌دارش سه شبانه‌روز تمام سخن گفت، اما يك كلام از سخنانی که او گفته ذکر نکنند و بیشك مردی که از دار خود منبری ساخته و بانفس‌های آخرینش بزرگترین وصیت‌نامه سیاسی و اجتماعی دوران‌ش را رقم زده حرف‌هایی گفتنی برای تاریخ داشته است.

و این قصور تاریخ پایه نمایشنامه حاضر است. یعنی من به عنوان يك نمایشنامه‌نویس، در بازآفرینی این اسطوره بی‌همتا و این قهرمانی بی‌مانند، با آنچه که خود در ذهنم از میثم داشته‌ام تکیه کرده‌ام. من تکه پاره‌های گسیخته حوادث زمان وی را، آن چیزها که اندیشه‌اش را انباشته، گرفته‌ام و آن را بارنگ و صبغه وجودی او پیراسته‌ام. و از این رو برای این نمایشنامه پیش‌پرده‌ای ساخته‌ام بر مبنای باورهای قلب میثم، مردی که عارف و عاشق است و در اقلیم ملکوتی نفحات ربانی می‌زید. و از این طریق ذهن خواننده و بیننده را به قلمرو آسمانی اندیشه‌اش نزدیک کرده‌ام و از اینروست که این پیش‌پرده با پرده اول و دوم مابینت کامل دارد و با آن دو در تضاد است و این تضاد هر چند سخت، اما لازم و اجتناب‌ناپذیر بوده است. زیرا همین تباین زبان و احساس و رنگ‌ها با تم بعدی است که به خواننده شناختی از چهره ملکوتی میثم را می‌دهد.

در این «پرلود» که مقدمه‌ای مثنی فشرده از آن موسیقی عظیم و آسمانی روح میثم به ما می‌دهد بایی برای مراحل بعدی در شناخت او گشوده می‌شود، شناخت قلب يك مرد شیفته و يك خدامرد عارف.

در این پیش پرده میثم بانخل و روح خود گفتگو دارد و اینهمه بازبینی آن دنیای رمزگونه و پیچیده درون او و یادآوری گذشته‌های اوست. یعنی دراماتیزه کردن عرفان، بارنگ و نور و سخن و موسیقی. این پرده درآمدی است برای نمود آنچه در روح میثم می‌گذرد. در این پیش پرده میثم خود را بازمی‌یابد و رازگویی‌اش با روح و نخل، شعاع آسمانی همان حیات زمینی اوست که در پرده‌های بعدی می‌گذرد. پیش پرده، عالم غیب وجودی اوست و پرده‌های بعدی عالم شهادت و عینیت دادن به نقش جسمانی روح میثم. و این تباین را به عمد ایجاد کرده‌ام (در واقع وجود داشته است) تا رابطه‌ها را خوب نشان بدهم. يك شعاع زمینی روح میثم آن چیزی است که در پیش پرده می‌گذرد و يك شعاع آن برخورد و تلاقی او با عبیدالله بن زیاد است. همان مرد خونخواری که به میثم می‌گوید: «الاغها! من آمده‌ام که این عرفان بازبیا را به کثافت و لجن بیالایم.» و البته عبیدالله مردی است که می‌خواهد بر این چهره آسمانی پیروز گردد و آن را برانگاره خود بیالاید و مسخ کند.

مسئله دیگر قابل اهمیت این است که در اجرای این اثر بی‌شک به تکنیک قوی و متورانس عارف به روحیه اشراقی نیاز است. و این «میس-تیسیزم تئاتری»^۱ اگر نوپا نباشد قدر مسلم کهن نیست و در نمایشنامه‌های فلسفی و صوفیانه‌مان به شناخت آن نیاز حیاتی و علمی داشته و داریم. مطلب دیگر شایان توجه دو سه مونولوگ طویل میثم است. برای اجتناب از خستگی در مونولوگ اول از پرده «مسلم» استفاده شایان شده است. اما دو مونولوگ دیگر به جهت طرح سخنانی که میثم

دارد و همچنین نتیجه گیریشان چاره‌ناپذیرند. اما درباره موسیقی اثر: در پیش پرده، آنجا که میثم از خاطرات خود صحبت می‌کند ده قطعه موسیقی در دستگاه چهارگاه انتخاب کرده‌ام که عبارتند از:

- ۱- زنگ شتر ۲- نغمه ۳- زنگوله ۴- معربد ۵- حصار
- ۶- متن ۷- مویه ۸- حزین ۹- مغلوب ۱۰- فرود

انتخاب این موسیقی بستگی به کارگردان و نحوه اجرای او دارد. در غیر این صورت نظر من این است که می‌توان در پرده‌های سخنرانی و موارد دیگر از دستگاه شور، بیات ترک، ابوعطا، راست کوك، همچنین دستان عرب و چهار مضراب ابوعطا و چپ کوك دستگاه نوا استفاده کرد.

م. الف. فجر

شبی پر همه‌مه است میثم سینه‌اش را از نفس پاك شب‌پر می‌کشد. بسوی نخل‌های سرسبز دیگر رفته به آنها می‌نگرد. سپس بسوی تنها نخل خشکیده باز می‌گردد. بدقت آنرا می‌نگرد. سرمست از شادی و برآشوبیده از لذتی که گوئی از دیدن زیباترین آرزوی برآورده گشته یافته کنار نخل به نماز می‌ایستد. از نماز شکل هندسی آن دیده می‌شود. دو رکعت، آرام خوانده می‌شود. بی آنکه صدائی از او برخیزد. تنها لب‌هایش می‌جنبند و گهگاه تفلاهای يك تن درد کشیده که گوئی بر اثر نویدی درونی از قیدی درونی رهایی می‌یابد. بنظر می‌رسد که حرکات او بازده آن غوغائیست که به شادمانی در درون او برپاست... پس از نماز سر بر سجده می‌گذارد لحظاتی را درنگ می‌کند. بر می‌خیزد، نگاهی به نخل می‌افکند. بارقه‌ای در چشمانش می‌درخشد. میثم دست بر نخل می‌گذارد و با آن سخن می‌گوید.

میثم: می‌بینم که پیر و شکسته شده‌ای، ای نخل. گذشت عمر بر من و تو، همچون بارانی هر کویر لحظاتش را تلخ‌تر کرد. آه چه زیباست مرگ تو... (مکث) بذری را که در خاک مدفون کردم، آخرین بار نگریم، در ظلمت خاک می‌طپید و خون از رگ و ریشه‌اش جاری می‌شد، بانگ و اشوقا بر می‌کشید و می‌گفت: انالله و انا الیه راجعون. بر سنگ گورش نوشتم این است گور آن کس که سال دیگر در بهار تولد یابد. آری در زاده شدنت عطری باخود آوردی دلکش و رنگی ارغوانی. برو بالایت به که مانند جاننا؟ به چنین جلوه طاووسی؟ پروبال از کدامین بهشت فرو آورده‌ای تا برین معراج بالا شوی؟ ای نخل، من در

پیش پرده

صحنه يك:

يك نخل در وسط بیابان. بی‌برگ و تفتیده که گویی حرارت روزهای غارت، شیره زندگی‌اش را مکیده. در زمینه شبی که نور مهتاب بصورت برکه‌ای معلق باموجی معطر و لغزان از آسمانش فرو می‌ریزد. کناره بیابان نخل‌های دیگر در حاشیه دوردست، هلال‌وار به نظر می‌رسد. نسیم بر شاخه‌ها می‌وزد. و ناله مرغ حق جایی دور در متن مدام آواز زنجرها و گهگاه بانگ سگی در دل شب بگوش می‌رسد. «میثم» پیر-مردی فربه، ریش سپید، با موهای جلوی سر ریخته، آهسته بسوی نخل خشکیده گام بر می‌دارد، آنچنان که گوئی در موج آبه ابرها فرو می‌رود، حرکاتش آرام است. سبکبال و رقیق. سپس زانو بر زمین می‌زند. دست‌ها بر زانو می‌نشیند... لمحده‌ای بعد بیقرار بر می‌خیزد... سپس اصواتی نامفهوم به شیرینی پر همه‌مه کندوئی بگوش می‌رسد. اصواتی سرشار و پاك: موسیقی‌ای غمگنانه و عارفانه... مهتاب می‌درخشد آنچنان که خروس به نشانه طلوع فجر به اشتباه و کراراً تا سپیده دم سلامش می‌دهد.

خود جلالی یافتم که تا بر قلعه تو نیاویزمش رفعت نیابد ...
سلام بر تو که یادگار معبود منی و شجره طیبه آشنائی ای. و بر آن
دستی که به تو اشاره کرد و مرا به تو نوید داد و بمن گفت که از
تو تخته پاره ای بسازم تا بر سر طوفانها نهنگ آسا روان شوم
و به ساحل نجات رسم.

(کسی وارد می شود. روح میثم است. در پوششی سفید. صورتش
دیده نمی شود)

میثم : تو کیستی؟

روح : من توام. روح تو.

میثم : چه بسیار که ترا بیرون از خود می بینم. آنگاه که با منی کجا
هستی؟

روح : تو خود بی من کجاها نیستی؟

میثم : ای روح من. هرگز شنیده ای که درختی گوری باشد سر بر
کشیده به آسمان و گهواره ای بر خاک؟

روح : روزها در بیابان همه خورشید می تابد. گلوی تشنه ات در
آرزوی کدامین جام خون است؟

میثم : تاکنون کدامین چاه، تشنه از آب مانده است؟ من از خود
سیراب می شوم. نهنگ اعماق من در زلال قطره ام غوطه
می خورد.

روح : آنسوی مقصد تو - در مغاک - دیگر چه راهی وجود خواهد
داشت؟

میثم : این را بنگر (به نخل اشاره می کند) تکیه گاه و نردبان من.

روح : می بینمش!

میثم : ای نخل، بهارانی را پشت سر گذاشتی و اینک در خزان میوه
دادی. چه برومند است همیشه پر حاصل تو.

روح : همیشه در تابستان؟ آیا آتش، برکت صحرای سوزان تو خواهد
بود؟

میثم : شاخه هایم را می زنم تا این نخل برومند شود. آرزویی دیگر
ندارم. پیش از فصل باروری، نخل من میوه خواهد داد.

روح : بگذار آنرا بنگرم. آه نخل تو از خرما خالی است. میثم
چرا طبعقت را نیاورده ای؟

میثم : (غمگانه) باری سنگین بدوش دارم و خاری خلسه در پا. با
اینهمه، میوه من شیرین است.

روح : چه کسی به تو آموخت به زیارت چوبه دارت بیائی؟

(توفان برمی خیزد. باد، خارهای مغیلان را در دوردست می راند.
نهر عمیق و شناور خاک همچون ماری لغزان در دل بیابان جاری
می شود. از دل زمین گرم و جوشان فواره گردباد بر آسمان می رود.)
میثم : بنگر تشنه است.

روح : (به نه نخل دیگر اشاره می کند) لکن همه آنهای دیگر مرده اند.

تنها بر نخل تو آیا باران نمی بارد؟

میثم : تنها درخت من است که خشک شده.

روح : از این خشکسالی نمی ترسی میثم؟

میثم : خشکسالی آنکس را که خرمن بسیار فراهم آورده غنایم بخشد.

روح : با این نخل چه خواهی کرد؟

میشم : از این نردبانی خواهم ساخت.

روح : کوتاه است.

میشم : وقتی که من بالای آن رفتم - صعود - بلندتر از آنجا که من ایستاده‌ام بالاتر نخواهد رفت. وقتی من بر آن بالا رفتم، رفعت - قله در پاشنه من خواهد بست. آنجا که من بایستم، محال، واجب خواهد شد.

روح : چگونه نخل خشکیده‌ای را سرسبز می‌کنند؟

میشم : هم آنسان که مرده‌ای را. هم آنسان که دانه تن را در گودال گور پنهان می‌کنند (مکت) تا در رستاخیز بذرش بشکفتد. که گل بهشت باشد یا هیمنه دوزخ.

روح : سموم مرگ برنخل تونشسته. گوئی که سالهاست ریشه‌اش عصاره تشنگی را مکیده.

میشم : همیشه این نخل است که مرا زندگی می‌دهد. ازو بهر من که چقدر مشتاق است؟

روح : ای میشم آیا این بلندتر از يك دار است؟؟

میشم : ولی کوتاهتر از اولین پله يك منبر نیست.

روح : چه شب مهتابی‌ای. بنگر. گوئی دستی پنهان - در چاهی دلو می‌افکند. دستی با جامی لبالب، از زلال معطر حیات - بسوی تو دراز می‌شود. بنگر. بنگر. چرا این جام را نمی‌ستانی؟

(میشم، رو به آسمان نگاه می‌کند. توده کبود ابردمان - خشماگین و کف برب - در غرقاب باژگونه پهندهشتی که به رنگ فیلی درآمده است سرازیر می‌شوند و ماه تمام را بسان زورقی که ناگاه گلوی

مکنده گرداب در خود می‌بلعدش - به يك دم فرو می‌دهد. سپس در تراوش آخرین حاشیه نسوار باریك ماه، من در تلا لؤ سحر انگیز خارهای گل گونه مغیلان باروشنی میرای شهابی انباشته می‌شود. در کنار من پیرامون افق دور ستاره‌ها به درخشش درمی‌آیند. بالاسر ماه، دوباره از میان چشمه ابر بالامی‌آید. از تن شکفته و شادابش هزاران قطره ستاره می‌چکد.)

میشم : شگفتا چه شب وحشتناکی.

روح : شبی پرتغییر. با اینهمه، شب تو هنوز مهتابی است.

میشم : شبهای من مهتابی‌اند. (به آسمان اشاره می‌کند) آن ستاره يك نوید است.

روح : کدام یکی؟

میشم : برساوش. نگاهش کن. بادو ستاره در انتهای بسان تیری به پیش می‌رود. هلال کمانیش را نمی‌بینی؟ منحنی نور ثریا و عیوق؟

روح : دستهای تو این کمان را نمی‌گیرند.

میشم : کدام تیر است که بادستهایش به کمان می‌آویزد ای روح، من باید رها شوم. هر چند شوق گریز نوك پیکانم را بسوی قلبم هدف‌گیری کرده. خسته‌ام. باید رها شوم.

روح : شب تو پرستاره است و سرنوشت سترگ. من سردرگم.

میشم : می‌دانی چه فاصله اندکیست از تیر من تا ستاره ذات‌الکرسی؟

روح : تا کجا قدرت پرواز داری؟

میشم : از فضای اثیری می‌گذرم. آنقدر بال می‌زنم که حجاب‌ها را از هم بدرم. فلک من قلب من است.

این اولین پایه معراج من است و نگاه کن آن ستاره قطبی

است. می بینی که نردبان من چندان کوتاه نیست.

روح: چه کسی بر پیشانی سپید ماه نقش خون رسم می کند؟

میثم: (قدم می زند - گذشته را باخود مرور می کند، صدای زنگ شتر در متن موسیقی.)

شب با کاروانی می گذشتم. زنگ^۱ شتر آرام آرام در دل شب نوحه می کرد. صدای آهسته و ممتدش در نغمه^۲ زنگوله های^۳ خوابگرد می آویخت. آواز، آواز آرامی که دیواره های سکوتش را می ترکاند و معرید^۴ از حصار^۵ آرام صحرای خاموش بیرون می زد و سپس باد در متن^۶ خاموشی پر آشوبش میوه^۷ حزینی^۸ را که مغلوب^۹ توفان خود بود فرود^{۱۰} می آورد... آیا صدای آهسته عبور کاروان، کاروان خوابزده خاطر اتمان را نمی شنوی؟ بمن بگو... ندیدی چگونه از گلوی چاههای خشکیده و از حلقوم تفته شان زلال نور بیرون می جوشید. آه می دانی چه کسی در چاههای کوفه سر فرو می برد و می نالید؟ صدای آشوبنده سکوتش را نمی شنوی و فریاد ناله اش را...

روح: تشنه بود؟

میثم: تشنه؟ (مکث) آری. تشنگی اش يك لحظه فروکش نمی کرد. او که او تجسم استسقای دریا بود. (مکث) پدر خاك و دروازه شهر معرفت. عدالتی که به گیتی هدف می داد. وجدان بیداری که عالمیان را بر می آشفت. عظمتی بیرون از تصور، که هستی

۱ تا ۱۰. ده گوشه موسیقی در دستگاه چهارگاه است.

توان برتابیدنش را نداشت.

روح: دوستش می داشتی؟ آری چقدر دوستش می داشتی.

میثم: چه آهسته بود نجوای او. آه. همه گیتی يك کوه است در برابر پژواکهای او.

روح: شب اندوه تو عمیق است.

میثم: شب روح من پایان ندارد.

روح: بگو که در تأویل اسرار چه می گفت؟

میثم: از بیابانها پرسیدم و سرنوشت نخلها و انسانها - او سر در گریبان فرو می برد و آهسته سخن از تراوش خون می گفت.

روح: تراوش خون؟

میثم: می دانی ترسیدم تنهایش بگذارم. آه که تحمل همه چیز آسان است. جز رشد خفیف این نخل.

روح: با کدام کاروان می گذشتی؟

میثم: صدای زنگ شتران را نمی شنوی؟ دریغا انسان از خود دورم که گوئی هم اکنون سفرم را شروع کرده ام. (کم کم صدای جرس ها خاموش می شود. میثم روبه نخل می کند.)

از تو براقی خواهم ساخت تا آنگاه که بر پشت سوار شوم بایک جهش مرا به آن صدا برسانی.

روح: این از زندگی عاریست. اسب تو مرده است. پس بی شک هنگام سواری ات فرا رسیده.

میثم: نه، زنده است. بشگر (دست بر نخل می گذارد و نخل می لرزد.) می بینی مرا می شناسد نه، هنوز زمان فرا نرسیده.

روح : بتوجه می آموخت.

همیشم : بخود می آموخت و من یاد می گرفتم. با خود سخن می گفت و من می شنیدم. بگو که آیا تو هم آن صداها را می شنیدی؟

روح : همه چیز را می شنیدم.

همیشم : چرا پاسخم را نمی دهد. صدایم در میان موج عربده به یافه. گویان گم می شود. اوه چه بسیارند صفت دشمنان او که ایستاده اند و مسلح. دیرباز است که درازنای شبهای زندان من بی سپیده اند.

روح : دعا کن. دعا کن.

همیشم : همه شب اینجا کنار این نخل نماز خوانده ام. می دانی یکبار چه گفتم. گفتم ای درخت من، دیگر از میوه تهی شده ای. آیا کدامین روز میثم خرمای تو خواهد بود؟ اوه چه متبارک است برومندی تو که شیرینی عشق را با ناله جسم من پیوند می کند. بسا دیر بزی ای متحد من، ای متحد من. (نخل را در آغوش می گیرد)

روح : چه می گوید.

همیشم : خاموشی او مرموز است. چه کسی این درخت را کاشته؟ چه کسی از خرمای آن خورده؟ چقدر پیش از من سرسبز بوده؟ و چقدر پس از من برپای خواهد بود؟

روح : شگفتا تو عمری خرما فروش بوده ای - آیا از این نخل بر نخورده ای؟ لبهای تلخت گواهی می دهند که از میوه خود نمزیده ای.

همیشم : همه عمر شیرینیهام را به قیمت شرنگی که گرفته ام - فروخته ام.

روح : تو چه می دیده ای؟

همیشم : باچشمانم اندک و بادلم بسیار - من دلم را در چشمانم ریخته و همه در دیدن، - خود - یک دیده شدم.

روح : بمن بگو که او بانو چه کرد؟

همیشم : روزی بمن می گفت به حیرت انداختن! همین است کار تو!

آیا با من می آبی تا به حیرت بیاندازم؟

روح : آیا بحیرت افتادی؟ (با هم حرکت می کنند، از حاشیه نخلها می گذرند، در عمق بیابان - به حرکت دستهایی که هراسان و لرزان - چهارده دست که زمین را با کندی می کنند نگاه می کنند، هفت تن که بی صدا گور می کنند. دستهایشان بسان چنبره مار درهم می آویزد. صداها را از دور بگوش می خورد. گورکنان بر می خیزند - صورتهاشان پنهان است، با هم نجوا می کنند، صداهاشان متفاوت است یکی از آنان به میثم.)

صدا : به او ناسزا بگو و جانت را بخر.

همیشم : جانم را بدوستی او فروختم. بیحد سود بردم. او بیشتر از

ارزش بمن بها داد. جزاین در هر معامله ای زیان خواهم برد.

براستی که معامله کردن اوسخاوت اوست.

صدا : دوستی او؟ همین است که باید از آن بیزاری بجوئی.

همیشم : بیزاری جستن از دوستی؟ هرگز آیا هیچکس با خود دشمنی می کند؟

صدا : ارمغان دوستی او مرگ خواهد بود.

همیشم : بمن بگوئید که ارمغان کدام صدف گوهر نیست؟ (نفیر صداها

مختلط و باهم که اوج می گیرند)

صداها : مرگ - مرگ - مرگ. این مزای تست (صداها با ادامه این کلمات به آهستگی محو می شوند و صحنه هولناک پیشین آرام می شود. گورکنان رفته اند.)

روح : به حیرت افتاده ای؟

میشم : وعده او نزدیک می شود.

روح : وعده او!

میشم : به باغی رفتم تا با کسی وداع کنم - بخاطر می آورم... که پیش از آن سرم را با گلاب شستند و بعد صورت او را باخون. همه چیز به روشنی تحقق یك نویسد، دلانگیز است. او ای روح توجلو تر خواهی رفت یا من؟ مباد که بارتوسنگینت کند. (با نشاطی دائم التزاید، آن دو گردنخل بطواف مشغول می شوند... سپس در متن يك موسیقی آسمانی، از دور صداها ی شیون و ناله هایی بگوش می رسد، ناله هایی که غارت و کشتاری را خبر می دهند - صدای حمله و آهنگ سوگواری. کمی بعد خروشه ها می خوانند و از دور نوای درهم اذان از مسجد کوفه شنیده می شود. سپیده دم در کار سر بر آوردن است... سپس يك صبح روشن همگام با بردمیدن خورشید. روح محو می شود. مردی به نخلستان می آید همیانی بر دوش دارد، عمرو بن حرث است.)

میشم : ای عمرو بن الحرث همسایگی مرا دوست نداری؟

عمرو : خانه ای خواهی خرید.

میشم : آیا خانه نخل شیرین نیست؟ و چتر آن دلنواز و سایه آن انبوه وزلال آن خنك؟

عمرو : تو کیستی تمار.

میشم : همسایه تو.

عمرو : همسایه من؟

میشم : (آهسته و باخود) شنیده ای که گفته اند با همسایه به مروت رفتار کنی. (به نخل) آه ای ستون من، آیا بار من برتوسنگینی خواهد کرد؟ من نه همسایه تو بلکه همخانه توام.

عمرو : چه می گوئی ای تمار.

میشم : از يك نخل که کوتاه تر از نخل های دیگر است. من همسایه تو خواهم شد ای دوست.

عمرو : بارها چنین گفته ای. نمی دانم خانه ابن حکم را خواهی خرید و یا خانه...

میشم : (آهسته) گوش کن. صدائی را نمی شنوی؟ برآستی که باد بر برگ های يك نخل می وزد. این چه زمزمه ایست. يك لحظه سخن مگو. آیا نه مصیبتی در کار خواهد بود؟

عمرو : چه مصیبتی؟

میشم : مصیبت رو برتافتن از حقیقت دیرینه آسمانها و زمین... مصیبت بیزاری جستن از مظهر فرخ دوستی و ولایت. مصیبت دشنام گفتن به آنکه نسامش روح مدح، ستایش و مجد است. آه ای عمرو این چه روزگار مصیبت زده ایست - که باید به خود به حقیقت و زندگی دروغ گفت تا قادر به ادامه آن بود؟

عمرو : ای تمار از چه سخن می گوئی (با اکراه و ناپاوری می رود - روح وارد می شود.)

روح : سخت را نمی شنوند!!!

میشم : با اینهمه زبان من از حرکت باز نمی ماند. برآستی گفتن زیستن است. بمن بگو کدام ارمغان ارجمند است که بی فایده بهره دادن خواهد بود.

روح : چه خواهی کرد آخر؟

میشم : می دانی. طبعهای خرمای من تهی آمدند و گنجینه های دلم در گشاده، من فقیرم و سرمایه همه غنای این بیابان - آنجا بر آن نخل از آن من است.

روح : چرا برنخلت مصلوب می کنند؟

میشم : زیرا... آه چه خوش افتاد پایان من. من جانم را بر سر حرفه ام می بازم: خرما فروشی.

روح : میشم خرما فروش از این جهت به تو چه می گویند؟

میشم : تمار - بله. تو می دانی من کیستم؟ من برده بودم.

روح : چه کسی آزادت کرد؟

میشم : آزاد کننده ای که مرا در بند خود کشید... به او گفتم از مدحت

ای حقیقت دیرینه آسمان و زمین، دهان نخواهم بست. گفت

چه گویی آنگاه که برده ان تولجام زنند گفتم اینت هدیه مهر و

برکت خاموشی که دلم را گویا تر خواهد کرد. بمن بگو که از

میان این مردم کیست آنکه بخواند مدح ترا بگوید و برده هانش

لجام نزنند. (به روح) برآستی ای متحد من امروز آنکس

که بحقیقت لب بگشاید بر نخل مصلوب می شود و خورش از

گلو به بینی جاری می گردد و خوشه های برکت قلبش را با

کینه و بغض می دروند و همه بار ایمان و حقانیتش را خرمی

می کنند و سپس با همه توان بیاد می دهند... او بمن آموخت که چگونه اینهمه را بیاموزم.

روح : ازو بگو. چگونه آزادت کرد؟

میشم : مرا از قبیله ای خرید و پرسید نامت را بگو، گفتم «سالم».

گفت نه برآستی که از راستگوترین مردم شنیدم پدرت نام تو

را «میشم» گذاشته بود. گفتم بلی. چنین است که تو می گوئی.

بنگر که چگونه خورشید گهواره ذره ای شد و اقیانوس -

جوی قطره ای... و نمنگ دریاخوار غم، در آن قطره شادی

غرق شد - آه همه عمر در اشتیاق او بودم و او در انتظار من

«از شادی چه چه می زند» مرا آزاد کرد و من خرما فروش شدم.

روح : از چه می خواهی سخن بگویی؟

میشم : وقتی آن بالا رفتم. بر آخرین پله نردبانم. رها از همه چیز،

گویا و رها...

روح : توشادمانی. آه. رجاء تو به غفلت نیاندازد.

میشم : همه خوف نیست. همه وحشت نیست. غم و شادی ندانم. دل

من از این دودر گذشت. شهید عشق را به کشتن نپرهیز. آنگاه

که همه بگیرند. لبهای خونین من بخنده در آید. ای روح من

زودتر دلم را حاضر کن.

روح : با آن چه خواهی کرد؟

میشم : بیرون از سینه چه می کند. در بند کیست. یک بنده با چندین مولا؟

روح : آیا راضی هستی؟

میشم : باغمش شادم، من بندهام - هر آنچه که او خواهد آن رضای من است.

روح : دعا کن. چیزی بخواه. باز پسین دمت را می گذرانی.

میشم : دعا بزبان؟ بدروغ لب نگشایم. غوطه در رحمت او می خورم. در دریا طلب آب نکنم.

روح : آیا بر آنان که ایمان آورده اند زمان آن نرسیده که دلهایشان براو خاشع شود؟

میشم : خشوع؟ از خود ایمن نیم. همه مهر است و همه عشق. عشقش یکدم تنهایی نمی گذارد تا از «خشوع» بترسم.

روح : به کجا می روی؟

میشم : به سفری که زاد راه توشه کنم... داد و دهش دادار من کریمانه است.

روح : سفت را آغاز کن.

میشم : به خارستانی ریشه دواندم و به سفری آسمانی رفتم. از من درختی بلند بالا برآمد که همه میوه رنگین می داد. آنچنانکه گل می شکفت - بر هر شاخساری قلبی برنگ خون دمید.

روح : قلب تو سرشار است اما گرسنگی ات؟

میشم : این ابر می بارد، می گرید و شکوفه ها را می خنداند... اما تو سخاوت آن لبخند را دیده ای که می گریاند و نیز درد آن گرسنگی را که از مائده حکمت سیر می کند - می بخشد و شفا می دهد؟ و سفره سفره برای ایثار باقی می گذارد - مرا به ضیافت

خود دعوت کن... (سر فرو می برد) به ضیافت خود ای مولای من.

روح : به ضیافت خون؟

میشم : مستی در جنانم شعله می افکند. ای هوشیاری دور شو. شیفتگی اش زنجیرهایم را بصدایم آورد. صفت را به خزان بگویم ای دوست تابش کفد؟ و به بهار تا از رشک بیژمرد؟

روح : هشدار، میشم که زبانت به کام امید و غرور نگردد. هنوز گرمته نواله رحمت او هستی.

میشم : از سفره عشق سیر شده ام و سپس دهان از همه لقمه ها فرو بسته ام. آب حیات یافته ام و در جامش نریخته ام.

روح : از زیستن و مرگ بگو.

میشم : و اندوه ها از آن که مرا می بیند و من او را نمی بینم. و آن عشق است. و صدایش...

روح : چه صدائی؟

میشم : صدائی که بر می خیزد و می گوید و می گرید و از دل چاهها با شقایقهای خونین بیرون می زند... که این است نشانه تخم فریادها در چاهها. آری از عشق بگویم که عشق زنده شدن باوست. کشتن مرگ است بدو. آری بلای بارورت را بر من ارزانی کن. بانشان خود بمیرانم تا دوباره از هستی پر شوم. بر من خلعت خون بپوشان. ای دل مردگان، صدایش را نمی شنوید؟ که ذرات جهان را به آزادی راه می برد که عشق می رویاند و آبیاری می کند و می شکوفاند و میوه می دهد.

(در طول سخن او از دل زمین سبزه نورسته پدید می‌آید. گل‌های وحشی و هزار رنگ. سپس باران نرم‌نم اکسیر زرتارش را در نور خورشید فرو می‌ریزد... رستاخیز و رویش همچنان ادامه دارد، اما در تمام این مدت نخل میثم خمیده‌تر و خشکیده‌تر می‌شود.) آری عشق این است.

روح : عشق را بابهاران به بار آوردی. اینک به نخل خود نگاهی کن. خزان اینست.

صدای بیگانه: بیگانه‌ای تو میثم. هلا غریبه‌ای تو دردا. نخلها به تو بانگ می‌زنند برو. برو میثم. درنگ مکن. دلپذیری بهار تو چندان نخواهد بود. زندگی و عشق را بهره دیدن است و بس. برو توقف مکن. (ناگهان نخل به صدا می‌آید. می‌لرزد و خود را از شوق خم می‌کند.)

نخل : بانگ عشق شیرین است و صدای امید دلنواز. مرو میثم باز آ. باز آ. ای میوه من به من باز آ. گمگشته‌ات اینجامست. درخت تو این صلیب خونین است. باز آ دل‌بندم (میثم به نخل می‌نگرد، در همان حال نخل بسوی او می‌آید.) بنگر گور تو بسوی تو می‌آید - اما گهواره مرگت شیرین خواهد بود و بلند.

میثم : خداوند! سفرم را مبارک گردان. (باشور و شوق بهای نخل می‌افتد.)

پرده

پرده اول

صحنه یکم

(بارگاه، دارالاماره. وقتی پرده بالا می‌رود قصه گو که همان راویست گوشه‌ای ایستاده، و پسر زیاد، عبیدالله بر تخت نشسته، حاجب کنارش ایستاده و قراولان مستقرند. منظره عمومی يك روزمراجعة جهت امور روزمره و مصائب و گرفتاریها و تظلم مردم يك شهر. هیاهوی بیرون دارالاماره.)

راوی :

پسر زیاد بر تخت در دارالاماره نشست

پایه‌های تختش بر موج وحشت

بر لبانش زهرآب خنده

و در دل مردم خوناب غم

بسان صاعقه بر بالای سرخلق

بر یمینش ویرانی و انهدام

بر یسارش آتش و خاکستر

و زیر چکمه‌هایش حلقوم آزادگان
فرمان داد تا قانون اساسی‌ای نوشته شود:

که در آن حقوق غارت

و دریدن مردم را مادام‌العمر به‌یزید

تفویض کنند

و بدینسان خود،

عامل و نماینده جنایت بر تخت تکیه کرد

سپس مغرور و خشمناک

اجازه دادرسی و بارعام داد

پن‌گرید! مست و

عاصی به قضاوت نشسته است

و برای فرونشاندن خشم خویش

بیگناهی را حد شراب زده

و برای آنکه آخرین جرعه امید را

در دل مردم خاکستر کند

دستور داده است که جسد «مسلم» را

بر قناره‌های بازار «قصابان» بیاویزند

تا مخالفین، عاقبت کار خود را ببینند

(چهار مردکناری ایستاده‌اند - طرح شکایتی دارند - با اشاره دست

حاجب، نزدیک تخت می‌روند. آن گوشه نماینده اصناف و مردم

ایستاده‌اند، از بیرون هیاهوی مردم شنیده می‌شود.)

شاکی: (مردیست جوان که وحشت زده جلو می‌آید): این مرد پدرم را
کشته است.

عبیدالله: شاهد داری؟

شاکی: این دومرد، سرور.

عبیدالله: مقتول چه کاره بود؟

شاکی: کارگر.

عبیدالله: توضیح!

شاکی: کارگر آبیار، میرآب.

عبیدالله: و قاتل چه کاره است؟

قاتل: آسیابانم قربان.

عبیدالله: آسیابان و میرآب! (زیر لب می‌غرد) آسیابان و میرآب!

دشمنی و اختلاف نسل و تبار و موقعیت، اینها همه به هم

مربوطند. درختی را که می‌خواهند از بین ببرند برگ‌هایش را

نمی‌چینند، ریشه‌اش را از بن قطع می‌کنند. ها، من آمده‌ام

اینجا که درست همین کار را بکنم. که نظم را برقرار کنم

(به نمایندگان مردم) که نظم را به شما بی‌سروپاها نشان بدهم

که چگونه چرخهای امور باید بگردند. همه چیز باید منظم و

اصولی پیش برود. همانطور که ما می‌خواهیم. شما مردم کوفه

سروگوشتان می‌جنبید. در و دیوار شهر پر شده از شعارهای

انقلابی. بقول خودتان می‌خواهید از یوغ استعمار رها شوید

(می‌خندد) بقول خودتان، (مکث).

دعوتنامه‌های انقلابی صادر می‌کنید. دست از کنار

می‌کشید و کارگرایتان جرأت حرف زدن پیدا کرده‌اند؟ هان

چهره‌هایتان پراخم شده، شمشیرهایتان را صیقل داده‌اید،

توسنهایتان مست و حاضر پراق اند و قیام کرده اید برای آزادی! و گفته اید آزادی برای انسان مثل آب است برای درخت؟ نه جانم، من آمده ام عکسش را ثابت کنم و جلوی هرز رفتن آب را بگیرم، این آب وقتی زیاد شد ریشه تان را می پوساند. و من آمده ام فاصله گذاری کنم و جلوی چشمانتان آزادی را تشنه سر ببرم، آمده ام که چرخشها را به نفع شام به جریان بیاورم: عصاره گیری! کار من همین است. از مغزها و قلبها، خون و اندیشه شان را می گیرم. حالیشان شد؟! چه خبر است بیرون؟ مردم تظلم دارند؟ الاغها، آمده ام همه فضیلت هایتان را در هم بشکنم. زندگیتان را دو بخش کنم. دوازده ساعت جان بکنید و دوازده ساعت دیگرش را آن پشت، تو میدان دادسرا غرامت بدهید و با دغدغه طی کنید و دو باره فردا. از نو، آخ که این عرفان بازبها رابه کثافت و لجن می آلایم. مالیات نمی دهید پس حکومت را مالک نمی دانید، یعنی اطاعت از (اولی الامر) نمی کنید. و بدعت در دین خدا می گذارید. بگو صبر کنند. به دادرسی همه شان می رسم پس چه خبرشان است بیرون؟ برو برو (رو به حاجب می کند) اینها را پراکنده و خفه کن. نمونه بارزش این جوان (رو به جوان شاکی) که پدرش مسامحه کرده و تفصیر از پدر او بوده است.

آخر وقتی جریان آب متناسب با فشار لازمی که برای چرخاندن آسیاب ضروری است منطبق و هماهنگ نیست، گناه کشتار و توقف باکیه؟

با میر آب که رعیت آسیابان است. و چشمش کور باید اطاعتش رو بکند. باغداران و آسیابداران به ما مالیات می دهند، پس حاکمند و ما طرف آنها را می گیریم اما بشما می گویم، آقایان نمایندگان مردم کوفه، جریانهایتان را باهم هماهنگ کنید تا آسیاب حکومت از کار نیفتد. آقایان من گریه را دم حجله می کشم. به مردم بگوئید اگر قرار باشد چرخهای تولید از کار بیفتد. درست مثل این فقره است.

قائل: (خوشحال) بله عالیجناب ما دست بگریبان هم شدیم، مسئله

دفاع از جان بود. بمن فحش داد و گفت «ناصبی»^۱

(پروزمندانه) و گفتمش پس «رافضی»^۲ هستی تو؟

شاکی: پدرم را بی گناه کشتن و حکم خدا قصاص است.

عبیدالله: قاتل يك درهم به بازماندگان مقتول بپردازد، حکم خدا اینست.

شاهد اول: (باهم) ولی این که (مکت).

شاهد دوم: دیه کشتن گاو است، عالیجناب.

عبیدالله: آها، البته (غضبناك) ولی مگر مقتول رافضی و دوستدار علی

نبوده (مکت)ها؟ (سکوت) پس حکم درست است! نه؟

دو شاهد: (باهم) بله. درست است (بیرون می روند)

عبیدالله: (به شاکی) و تو نمی توانی دیه بستانی. و از طرفی حکم شرح

باید جاری شود. بنابراین اموال گاو به انضمام گوساله اش

۱. ناصبی: دشمن علی امیرالمؤمنین است.

۲. رافضی: شیعه و دوستدار علی امیرالمؤمنین است.

به نفع بیت المال مصادره شد. دستهایش را به هم می‌زند
جسدش را جلوی سنگهای شهر بیاندازید. (سربازان آنها را
به بیرون هدایت می‌کنند، فقره بعد، پسرک جوانیست که دست‌چپش
از میچ قطع شده، برده‌ایست با اربابش.)

ارباب: این برده من دزدی کرده است.

برده: دزدی نکرده‌ام.

عبیدالله: هیس! اول اثبات جرم. بعد طرح شکایات.

ارباب: آبق^۱ است قربان. پس دزد است.

برده: اینطور که می‌گویند نیست.

عبیدالله: چه می‌گوئی تو؟

ارباب: برده متعلق به من است. وقتی فرار می‌کند. دستش را باید قطع
کرد زیرا خودش را از من دزدیده. مضافاً اینکه توی انباش
هم اموال مسروقه بود.

عبیدالله: مال مسروقه؟ چه بوده آن تو؟

ارباب: نان بود قربان. نان!

عبیدالله: ای گناهکار آیا اقرار به گناه می‌کنی؟

برده: فرار کردم اما دزدی نکردم. بسکه شلاق می‌زد، همیشه گشنه
و تشنه نگه می‌داره. هیچوقت آسایش نداشتم. یکبار از
پشت مرا بست به درخت. لباسهایم را درید، مست هم بود.
مث همیشه.

ارباب: تند نرو. من انکار می‌کنم.

۱. آبق: بنده گریزپا و فراری.

عبیدالله: پس خود عالیه‌جاه اعتراف به گناه می‌کند. حکم این گناه البته
سنگساره اما تو (به ارباب) مگر انکار نمی‌کنی. پستی‌ش؟

ارباب: البته نه.

عبیدالله: در حالیکه مجرم انکار می‌کند، مفعول به. با سماجت اقرار به
گناه می‌کند آنهم در حضور حاکم شرع. پس خدا این گناه همانطور
که گفتم سنگسار شدن است. (به برده) خودت اعتراف کردی.

برده: (تجمع کنان) دروغ - دروغ گفتم. نسبت به درخت.

عبیدالله: هشتاد ضربه تازیانه برای این بهشتان عظیم. حالا چرا فرار
کردی جانم؟

برده: يك لحظه راحتی نداشتم. همیشه بیگناه تازیانه می‌زد.
هروقت مست بود از روی کینه و هروقت نبود از خشم. بچه
بودم که منو خرید. یازده سال شب و روز اذیتم می‌کند. گفتم
خداوند یکبار مرگ و یکبار شیون. پناه بر تو و به امید مرگ.
آنوقت فرار کردم.

ارباب: اذیتم میکنه قربان. و کار؟ آخ اصلاً نمیدونه کارچی هست.

برده: دروغ میگه. جان منی کنم برایش اما وقتی مست میکنه و
شلاق میزنه و میخواد... (مکت) نميخواد بزنه، وای می‌ایستم
جلوش.

ارباب: (دستپاچه) حرامزاده به تفریح و تن‌آسایی عادت کرده، دل به
کار نمیده. پریروز فرستاده بودمش دنبال کار حصاد دیدم

دیر کرده و صدایی میاد از گوشه رواق. بله رواق. رفتم و دیدم نشسته و داره برا خودش شعر میخونه و سرپط میزنه. نوی عالم خودش. خوش.

برده: (نیشخند میزنه) همین حالا هم هسته. دهنش رو بوکنید. اولاً حالا وقت خرمن نیست، ثانیاً خانه این مرد رواق ندارد، ثالثاً من با کدام پنجه می‌تونم برپط بزنم؟ (دست چپش را بلند میکنه) می‌بینید همه‌اش دروغ و کشکه. سالبه بانتفاء موضوعه.

عبیدالله: چی چیه؟

برده: بدیهی‌ترین اصل منطق (دست بریده‌اش را بلند میکنه) یعنی اثبات این حقیقت که کسی که دست نداره حتماً ناخن انگشت هم ندارد.

عبیدالله: که اینطور. پس منطق هم بلدی! هوم. برده باسوادی است.

ارباب: آخ عالیجنابا. شب و روز دعا می‌کردم که شما بیائید و ارکان عدالت را تحکیم و تشییع کنید. بله استقرار این قانون عدل اثر که رابطه بین اربابان و بردگان را دربرداره و حدود و مقررات را توضیح و تبیین می‌کند و به هرج و مرج پایان میده. این قانون که معجزه دادگری و نجات شهر ماست. حضرت اجل مسبوقید که عناصر افسراطی قیام کوفه را همین کارگران و بردگان تشکیل می‌دهند کوفه علیه مرکز خلافت! (مکث) شرم‌بادا. بله همین بی‌چیزان‌اند که (قضیه خودش را یادش می‌آید. روبه برده) چرا دزدی کردی؟

برده: دزدی نکردم. گریختم.

ارباب: پس جرم ثابت شد. با ما بملک من گریختی. (با انگشت تهدید می‌کند).

برده: جرم را دادگاه شرع ثابت می‌کند نه تو. مصادره به مطلوب می‌کنی، چرا؟

عبیدالله: اون دیگه چیه؟

برده: یعنی جرمی رو که باید ثابت بشه، با تردستی ثابت شده اعلان میکنه و پس از آن تجاهاً نسبت به حقیقت موضوع میکنه، والبتّه این نحوه استدلال قلدرهاست. مثلاً برای اینکه ثابت کنه من دزد دستم را قطع میکنم. بعد صغری کبری میپچینه و میگه چون دست دزد رو باید قطع کرد و دزدی بده و دزد کسی است که مالی را بنا حق میبره و تو دزد هستی پس دستت را بریدم. متوجه شدید که؟ (دستش را نشان می‌دهد).

ارباب: و این کجاش خلافت؟

عبیدالله: هوم! (فریادکشان) بیم است که آسمان‌ها پاره پاره شوند و بزمین بریزند. جنایت. و معصیت. بلی! (دستش را محکم بر پشت دست دیگر می‌زند و سپس از روی ناراحتی، چندین بار بر زانوی خود می‌زند.) بلی عظمت جنایت درجای دیگری پنهان است. ریشه مفاسد و ستم در اعماق مدفون است در تاریک جایی، پنهان از توانائی رؤیت‌دیده‌ها. آری انتظار چنین چیزی اینجا می‌رفت. اینست نظام نو بنیاد شما. برده‌ای که منطق بلد است. ها، می‌فهمید که اینجا در شهر شما چه می‌گذرد؟ ای رسول‌امی برخیز و نیم‌نگاهی به امتت بیافکن!

بلی مصیبت ما از حد درگذشت. البته این منطق دانی جرمش از دزدی بالاتر است. در نظام برده‌داری این تجربه شده. (اشاره به برده) شورشی میشوی توجانم. نتیجه آن علم‌همینه! (آهسته و با خود) و آن خطر بالقوه در همین استدلالهای ذهنی شماست که بالفعل میشه. نتیجه مکتب آشوب همینه. بردگان باگرایشهای شیعی! رافضیها، آشوبگران (نفس نفس می‌زند. خسته. مکث.) اما برده جان. تو وجود مستقل نداری. هیچ نیستی. این را ثابت می‌کنیم. و بحکم همان قاعده منطقی‌ات وجود خودت سالبه بانتفاء موضوعه (به ارباب) ببرش و هرچی می‌خواهی باهاش بکن و بعد سرش را ببر، دارش بزن ولی بپا خفه نشه (روده بر می‌شود از خنده...)

ارباب: ولی قربانت کردم مشکل من درست همینجاست (می‌گریه).
عبداللہ: گریه برای چه؟ حکم عادلانه نبود؟
ارباب: (من من کنان) نه، قربان.
عبداللہ: پس چه کنم براتان؟

ارباب: گریه‌ام از اینکه برده بی‌دست به‌چه دردم می‌خوره. سرش را ببرم یعنی انداختنش دور. انصاف بدهید یعنی آتش زده‌ام به مال خودم. (به تظاهر حق‌حق می‌کند.) نگهش بدارم. خلاف عدله!

برده: نگه‌دار تا آخر عمر کار می‌کنم برایت.
ارباب: (مشفقانه) آخه عزیزم، ید دستی که نمی‌تونی!

برده: اگر بکشیم که بیشتر ضرر می‌کنی!
ارباب: میدونم، آخر، دخل و خرجت جفت نمیداد. بیشتر از اونیه که کار بکنی خواهی خورد و این خلاف عدله!
برده: (تسلیم و بخت برگشته) چه میدونم.
عبداللہ: قضاوت مشکلی است!
ارباب: (آماده می‌جهد بجلو) اتفاقاً چه قدر ساده است.

عبداللہ: پیشنهادی داری؟
ارباب: بله قربان برای همه چیز راه چاره‌ایست. و گاه می‌شود که کارائی مرد یک‌دست بیشتر از مرد دو دست باشد، می‌گوئید چگونه؟ بعرض می‌رسانم. از بودجه دارالاماره بخریدش از من. برای مصرف عمومه قربان، روزهای اول حکومتشان است و شهر روی موج آتش و انقلاب. برای عبرت مردم بکشیدش و توی پوستش کاه کنید و آویزان کنید بر دروازه شهر. آری برای اون مصرف، یک‌دست کم داشتن علاوه بر اینکه نقص نیست زیباترین و کاملترین علامت‌هاست یعنی این حکومتی است که...

عبداللہ: با دزدان و شورشیان اینچنین خواهد کرد، و آنان خواهند فهمید که زمام امور در دست کیست.
ارباب: درست همین است که می‌فرمائید.

عبداللہ: (بهای برده را می‌اندازد جلوی او، می‌روند بیرون) و درست‌تر بلندترین باروی شهر علامت مرا بزنید (قضیه بعدی - دعوای همیشگی شاکی و امانت‌دار است.)

امانت‌دار: این مرد می‌خواست برود مسافرت. آمد پیش من، دو کیسه به رسم امانت سپرد و رفت. بازگشت و امانتش را خواست. بهش دادم باز کرد و از تعجب خشکش زد. ادعا می‌کنه، در هریک از دو کیسه بیست هزار دینار بوده من بازرسی نکردم. گفتمش خدا شاهد است همین کیسه‌های خودت است. همانجائی که گذاشته بودم، آوردم برات، بی آنکه دست بزنی. صحیح و سالم.

شاکى: راست نگفتی. باقل^۱ که نیستم. کیسه سنگ بدهم به رسم امانت، و بروم؟! خودم را گول می‌زنی؟ امین بودی آخر تو، و حالا آخرتت را بباد دادی.

عبداللہ: (متکی به خود) مشکلی نیست، ما عدالت را اگر بر آسمان، میان موئی باشد پائین می‌آوریم و از آن بیرون می‌کشیم و اجراء می‌کنیم. اینجا حقیقت خودش به گفتار می‌آید (مکت) به امانت داریش ایمان داشتی؟

شاکى: بله، و پول‌ها را سپردم.

عبداللہ: (به امانت‌دار) و تو به حسن شهرت معروفی؟

امانت‌دار: گفتم مزاحم نشو. آخر نیک‌نامی که نباید مایه بدبختی و دردسر شود. و مگر من خر هستم که بارتان را بکشم؟! و بجای مزد لگد بخورم؟

عبداللہ: (باخود) سابقه این کار را هم نداشته؟ (مثل اینکه دارد معنائی را می‌گشاید رو به نمایندگان) و همین یکبار هم این اتفاق

۱. نام مردیست که عرب در حماقت به‌وی مثل می‌زند.

افتاده... (فکر می‌کند)؟

شاکى: درسته که اولین بارش ولی خوب یکبارش هم خیلی زیاده. این پول سرمایه همه عمرم بود عالیجناب. یادش بخیر بچه بودم. ما مردم بادیه‌ایم عالیجناب تو صحرا زندگی می‌کردیم. پدرم ناقه‌ای داشت که همه چیزمان بود. خانه‌مان بود، بسارمان را می‌برد، آب‌مان را می‌کشید، سایه بر سرمان می‌افکند. شیرش غذاهايمان را می‌داد، پشمش لباسهايمان را، تاپاله‌اش همه اجاقمان بود و دواى دردهايمان. روزهای گرم سایه سرمان بود و شبهای سرد حرارتش وسیله گرمایمان. پدرم می‌گفت این اصل و تبار و مادر تست. راست هم می‌گفت، مثل عیالی بود برایش. آخ به روز شتر مرد. بابام نشست بالای جنازه‌اش و شروع کرد به گریه کردن انگار دنیا مرده است، به اعرابی می‌گذاشت، گفت برای چی اینطور گریه می‌کنی؟ قضیه حال شتر رو گفت. اعرابی گفت بهر حال هر شتری يك دفعه می‌میره. بابام گفت بله آخر همین یک دفعه‌اش هم خیلی زیاده (اشک می‌ریزد) نوحه می‌کرد و می‌خواند: خانه رفت، همه رفت، اجاق رفت، سایه رفت، دوا رفت، عیال رفت، آب رفت، نان رفت...

امانت‌دار: (اشک می‌ریزد) اما عالیجناب در کیسه شن داشت نه درهم. و بمن بگوئید چه کسی اعاده شرف برایم خواهد کرد و این که گوهر عزتم بخالك ریخت چه کسی دل بر من خواهد سوزاند و حیثیت بباد رفته‌ام را باز خواهد گرداند؟

شاکی: اگر کیسه‌ها را جای مناسبی نگذاشته باشی، مسئول تلف شدنشان توئی.

امانت‌دار: اگر در نگهداری اش کوتاهی نکرده باشم که نکرده‌ام و تعدی هم نکرده باشم که باز نکرده‌ام، باز اگر اتفاقاً گم شده باشد ضامن نیستم.

عبداللہ: به حدود احکام الهی وارد است.

شاکی: اما ای نماینده خدا و سرور مؤمنان، یادآوری کنید. نشنیده که رد امانت باهملش واجب است؟ من مال را می‌خواهم.

امانت‌دار: البته هر کسی مالش را می‌خواهد. گاهی بخود می‌گویم این چیست در آدمی که جانش را برای حفظ مال غیر می‌دهد؟ و پاسخ می‌شنوم ای امین. - براستی آنچه که توداری، این گنجینه امانت، ارزشمندتر از آن مالی است که به تو سپرده‌اند. چه نیمه شبها که به نشانه‌های مرگ پی‌امان از جا بر می‌خاستم و بیمناک از آنکه بمیرم و این مرد باز گردد و نداند مالش کجاست - عیالم را از خواب می‌پراند و او، عجزوزه خوشحال برخاسته که چه می‌خواهم؟ و من خصوصیات صاحب مال و محل آنرا وصیت کرده و با وجدان راحت بخواب می‌رفتم. و او، تا سپیده صبح غلت می‌زد و غرولند می‌کرد.

عبداللہ: البته. هر کسی مطالبه مالش را می‌کند و این حق عمومیه (می‌خندد) داستان عجیبی است و من متعجبم که از میان شما دو نفر کدامیک بر حقید و کدامیک... (خوابش می‌برد خروپف می‌کند، نور بر روی می‌افتد).

راوی:

براستی قضاوت مشکلی است و داور دادگر براحتی نمی‌داند از میان این دوتن کدام یک برحق و کدام یک برخطاست قدر مسلم طرح یکجانبه هر شکوائی نقشه‌ای اغواگرانه است و قدرت دروغ و حيله آدمی بسیار اما با اینهمه ازین دو، آنکس که راست می‌گوید باید به حقش برسد، زیرا قانون هر محکمه عدل‌گستری این است

اما اینجا

آنان هردو به حقشان رسیدند

زیرا هردو، دروغ گفته بودند و ناحق بودند

و داستان ازینقرار است که: (شمرده و با تأنی)

دو روز پیش کلاه‌برداری که يك باغ غصبی را به پنج خریدار فروخته بود لو رفت. فرماندار، از باغ خوشش آمد. از بودجه بیت‌المال، برای مصرف دولتی خریدش (چشمکی می‌زند) پنج متغابن را بسا اند. جرمه پراکنده کرد و کلاهبردار را با تعهد همکاری بیشتر آزاد نمود، پول را که به صاحب باغ باید می‌داد، چون بهر حال حاضر نبود - یعنی بود و رافضی بود. پس در واقع نبود به جیب خود گذاشت اینک شاکی که همان کلاه‌بردارست همکارش را آورده تا صحنه‌سازی کنند و چهل هزار دینار برای عبداللہ زنده کنند و عبداللہ و حاجب قاضی و بازرس شهادت دادند که شاکی راست می‌گوید و امانت‌دار خیانت کرده است و باید بیت‌المال بهر حال تأدیه اموال مسلمین را بکند و چنین نیز شد امانت‌دار خائن بظاهر بزندان انداخته شد و شاکی و متشاکی شبانه از دروازه شهر بیرون زدند و پولها به جیب فرماندار رفت بدینسان عبداللہ زیاد،

در حل مشکلات مردم حکم صادر می کند و در رابطه با احکام رغن، عقد، ارث، طلاق و معاملات و عقود بادر نظر گرفتن نظام بدون سیاست بنی امیه مشکلاتشان را بطریق خاص خود حل می نماید (حاجب در گوشی سرفه ای می کند و سپس چیزی می گوید، از خواب می پرد و دوباره بخواب می رود)

حاجب : میثم تمار بیرون است.

عبیدالله : میثم؟ برای چه! کیست او؟

حاجب : (ترسیده) غالبجناب فرماندار امیر مؤمنان بهتر می دانند.

عبیدالله : خوابیده بودم؟ چه عمیق!

حاجب : دستور احضار دادید.

عبیدالله : بچه منظور؟ - بهر حال حتماً مجرم است که احضارش کرده ایم.

حاجب : بله از زندان آوردیمش.

عبیدالله : گفتی که - ؟

حاجب : میثم.

عبیدالله : این اسم بگویشم آشناست. کیست؟ مردی با اصل و نسب و از

تبار اشراف و نجیب زادگان؟ ارباب است؟

حاجب : نه سرورم. برده ای بوده. آزاد شده. حالا خرما فروشی می کند.

البته واقعی که زندان نیست.

عبیدالله : (به خاطر می آورد - چهره اش درهم می شود) بیاید تو (میثم را

می آورند، کت بسته) پس میثم توئی. برده آزاد شده. همدیگر

را یکجائی ملاقات کردیم. کجا بود. همین جا؟ بله آمده

بودی و به نمایندگی از طبقه بی چیز چه چه می زدی. که ما

عامل بازار را عزل کنیم و می گفتی که اقتصاد شهر باید بر

محور عدل باشد. خوب پیرمرد گاوریش^۱ منظورت را از آن

عدالت می فهمم. تو انقلابی هستی. خوش میگذره در زندان!

پس کو آن خدا که اینهمه ارزش دم می زنی؟

میثم : در کمین^۲ ستمکاران که تو، یکی از آنهائی.

عبیدالله : (مکت: در چشمان میثم دقیق می شود. یکه خورده است) افسارتان

را شل کردیم یکمشت خائن حسود. چه تان است که این نیکبختی

و تمدن شکوه مند را نمی توانید ببینید؟ و فتوحات ما و

سعادت مردم اسلام را بر نمی تابید؟!

میثم : ما تا آنجا که توانسته ایم به این هدف کمک کرده ایم.

عبیدالله : با کدام وسیله؟ خیانت! غدیر و کارشکنی؟

میثم : خدا نیامرزدم اگر تمام عمرم خیانت کرده باشم و کارشکنی.

عبیدالله : پس این چیست که درباره تو شایع است و بخصوص تو.

میثم : قدمی خلاف مصالح عمومی برنداشته ام - چه می گویند

در باره ام؟

عبیدالله : که تو دوستدار سیاست علی هستی و شنیده شده گفته ای او

عادل بوده است یعنی به تبلیغ دشمن این امت پرداخته ای.

قلبیت را از ماتحتت بیرون می کشم، اگر چنین باشد.

میثم : تبلیغ دشمن این امت؟ نه، هرگز چنین نکرده ام.

عبیدالله : میدانم من کی هستم؟

۱. گاوریش: احمق.

۲. این جمله ایست که میثم به عبیدالله گفته و ازو فقط همین جمله در تواریخ مسطورست.

میشم : يك بنده خدا.

عبیدالله : آها، من استقرار آن نظامی هستم که به ریش همه تان تف کنم با چماق سرتان را بگویم. دست و پایتان را از خلاف ببرم یعنی يك دست راست و يك پای چپتان را قطع کنم (ادای میشم را در می آورد). می گوئی يك بنده خدا. نه جانم. ادای آزادیخواهان را در نیار. یزید مرا فرستاده تا گردن آزادی خواهی را بشکنم. که مردم را تحقیر کنم. که آنها را مثل خنساء^۱ و اینطوری زیر پام له کنم و آنوقت تو مرا در حدود متعارف و محقر يك بنده خدا می شکنی؟ و پائین می آوری؟ از این همه بدتر مردم را برمی آشوبی که زنجیرهای اسارت و استعمار را بشکنند... و قلنبه گوئی می کنی؟! اگر این قلاده برگردنشان نباشد تازه اول بدبختی و ولگردیشان است. بی صاحب که شدند از گشنگی می میرند. طوق بندگی ماست که بهشان هویت میدهد. خیال میکنی لیاقت آزادی رو دارن این سگها؟. بفرما امتحانشان کن.

میشم : از انسان حرف می زنیم نه حیوان.

عبیدالله : اینها از جعل^۲ هم بی ارزش ترند (مکت) اینان که می خواهند انقلاب کنند و خود را پیروان امام می دانند؟... و همینجا بگویم که پرچم این کشتار و غدر به دستهای نامبارك تست.

میشم : هرگز بدخواه مسلمین نبوده ام.

عبیدالله : امتحانش بسیار آسان است. هم الان از علی بیزاری بجو تا باور کنیم (سکوت) چرا معطل کردی مان، پاسخ نمی دهی. يك فحش بده و برو پی کارت تا بفهمیم بدخواه مسلمین نیستی. فقط يك فحش ركبك و چارو داری، و در آن صورت وفاداریات را به دستگاه مرکزی و ما ثابت سرده ای. بعد همه امکانات حکومتی در اختیار تست. از مرکز خلافت برات پست می گیرم. خیلی ها این کار رو کردند و والی شدند. خوب اولش کمی سخته. می فهمم جانم (تشویق کنان و مشفقانه) چشمانت را ببند و بگو. بسا يك بیت شعر بگو. اینکه کاری نداره (ببقرار فریاد می زند) تمامش کن مرد.

حاجب : (دلقل وار و وسوسه کننده) به چشم بسته احتیاجی نیست قربان. با چشم باز! چون من، چون ما (زیر لب دشنام می دهد).

میشم : (مصمم و اندوهگین)

روزی کرکسی به مرغ انجیر خوار گفت:

اگر چون ما نفیر زنی

ازین مردار هرچه بخواهی تراست

مرغ گفت: شگفتا:

دانه من انجیر شیرین است

و حاصل آن سرود پاك

فرحاکه رمز ماندنم

فرار از مردار است

و هلیش^۱ آنجا ایستاده بود و با چشمان باز

می گفت چه شگفت!

آسان است، چون من، چون ما.

عبیدالله: (بر می خیزد. دست بشمشیر برده آن را از غلاف بیرون آورده، محکم بالا می آورد! با تمام قدرت می خواهد بر سر میثم فرود آورد. اما ناگهان پشیمان شده، دستش را پائین می آورد، می نشیند. فکری بخاطرش خطور می کند. میثم تکان نمی خورد، عبیدالله به حالتی دردمند و مسخره): هان که مثل کوهی محکم ایستاده ای! پس اعلان جنگ می کنی؟ بی شرف.

میثم: (محکم و مقطع) مردی ترسو و لافزن،

شمشیرش را بلند کرد تا محکم بر کوهی بزند. اگر دستش را فرو آورده بود، قبضه شمشیر، استخوان مچ را تا ساعد ننگینش شکسته بود و آن ترسو، بعوض در برابر کوهی که

نداها را

باز می گرداند

دشنام گفت...

عبیدالله: (شکست خورده و تسلیم)

با شیطان هم پیمانی. مقصودتان روشن است. خیانت. نمی گذارید مردم راحت زندگی کنند. شما تید که جنگها را بوجود می آورید.

میثم: و تو آمده ای که انقلاب را در نطفه خفه کنی. با چماق یا اس بر

۱. هلیش: مرغ کشف خوار.

سر مردم بکوبی تا آنان را به هدایت خودشان بی اعتماد کنی که راحت این رمة نومید پراکنده را بدوشی و سپس در بتخانه شام قربانی کنی! اما ما بیدارشان می کنیم. بنگر کوفه بپا خاسته است. جنگ؟ نه که آنها را به جهاد ترغیب می کنیم.

عبیدالله: (عصبانی و با تمسخر) به جهاد؟ زکسی! در تمام کوفه، پیر مرد یک نفر یاور نداری. کهل این مردم از بس روی زنهایشان سوار شده اند نرم شده و طاقت سختی زین رونداره. میثم: (باخود) ولسی ما تلاش خودمان را می کنیم. اینجا کانون اشتعاله.

عبیدالله: آها، و درست این کانون اشتعال شما توی آبه. این شهر سرد و نمکشیده است. کوفی هایتان ببا آن احساسات آبکی شان؟ جرقه مسلم نتوانست پتر کاندشان. نه؟ پس ول معطلی تو. میثم: اما شعله مسلم آن رطوبت نشد کرده بر شهر را آب کرد.

عبیدالله: و تو می خواهی دوباره آن تنور فسرده را گرم کنی؟ می دانی چه شنیدم؟ خودت را گول زن. شنیدم شبهای آخر، مسلم تو کوچه های شهر قدم می زد. غریب وار. دیگر جانی برای پناه بردن نداشت. (فریاد کشان) از تمامی آن درهای بسته فهمیده بود که دیگه کارش تمامه و شهر، یکپارچه، تصمیمش را از پشت اون درها گرفته. می دانی چی از پا درش آورد؟ نومیدی حاصل از خیانت مردم... آره اون جنگاور وسط میدان از غصه دق کرد نه از زخم شمشیر. آره، شنیده بود که مردم زیر بیرق زینهار ما جمع شده اند، همه مردم و بقیه هم صف

زدهاند تا بنوبت بیعت بدهند. آره یکنفر ازین مردم وفای
بمهد با او نکرد و آنوقت تو احمق ازین تجربه نمی آموزی
و می خواهی این بازی مسخره رو تکرار کنی؟

میثم : با اینهمه از خشم مردم ایمن میباش. بالاخره روزی حرف
آخرشان را خواهند زد و آن، «فریاد» است.

عبیدالله : مردم؟ آنها حرف آخرشان «سکوت»! و این کسار را مثل یه
فریضه انجام میدن. نگاه کن. امروز دنیای ما ممدوح تو،
علی را دشنام میده. تمامی قلمرو اسلامی سبش را میگه.
احمق. با کدام نیرو می خواهی مانعش باشی؟

میثم : چهارپنجم بودجه تان صرف تبلیغ همین دروغ میشه. که مانع
پیروی مردم از رهبری یگانه و آرمانیشان شوید. تمامی عزل
و نصب حکام و واگذاری ملك و تیول و مناصب، تنها
معیارش، دشمنی با اوست... و اینهمه دشمنی و دشنام بی دلیل
و توجیه نیست. زیرا بسکه آن چهره شریف و آسمانی درخشانه
و بسکه در برابر اون، این صورتك نکبتی شما چرکینه. آخ
که نمی تونید آن روشنائی نجیب و بهجت انگیز را در آئینه
دق فحشهایتان، چون شکل و شمایل لعنتی خودتان کثیف
کنید. بیست سال است که علی در گذشته اما تنها خیالش، از
فراز کاخ هاتون که میگذره، مثل عبور سایه شیر از کنار شهر،
زوزه سگهای وحشت زده درونتان را باعث میشه... و قرآن،
چه خوب این چهره حقانی قهرمانانه اش را توصیف کرده:
کانهم حمر مستنفره، فزت من قسوره: مثل يك گله الاغ رمیده

و وحشت زده که از صولت شیری تنها می گریزند، آن علی معیار
و ملاك حق و شما در رمیدن ازو همان گله اید... آری نهیق
بکشید و گریبان چاك کنید و دشنامش بگوئید. اما سرانجام
همین مردم آن چهره پاك آسمانی را چون حفظ تمامی
مواریشان: اشاعه هنر انسانی و پرستش حقیقت آسمانی،
ثبت و نگهداری خواهند کرد.

عبیدالله : (خشمگین) جنگ، ویرانی، خاکستر و خون، بسیار خوب،
از کله دشمنان مناره خواهم ساخت. اینرا می خواهی تو؟

میثم : بما آموخته اند که زیستن جهاد است و عرقی که از پیشانی
می ریزیم بدر بهشت. همان که حاصل هستی را تلاش در
وصول به حقیقتش می دانیم. می دانسی آن بهشت را چه
چیزهائی می سازد؟ همین رگهای دریده شده و خون روان و
عرقهای تلاش، بهشتهائی که در زیرپایش جویبارانی روان
است. ای پسر زیاد انسان اینست. معما و مجهولی نیست و نه
گم شده ای... برای آن دستهای که در آباد ساختن دنیا مجروح
می شوند و عمارت نوپای آن را بالا می آورند و ناگهان
منجنیق ستم شما آن را ویران می کند و باز دوباره آنها از
سر می گیرند و درین راه جان می دهند، زندگی و غایت حقیقی
آن تحقق یافته است. و درست همین آگاهی به سرنوشت مقدر
«ویران شدن» است که منطقی بودن تلاش ما را می رساند.

اینجا درست در متن این بنا کردن تنها چیزی که مطرح و هدف
است، معمار آنست، بازسازی او بر وجود اوست که غایت

است نه بنا. آن ساختمان را ویران کنید. چه اشکالی دارد.
معمار در تلاش زندگی خودش را ساخته است و هدف تنها
همین است.

عبداللہ : انتخابت را کردی؟

میثم : پاش می ایستم.

عبداللہ : مرگ بر تو. سرت را می برم.

میثم : (مصمم و محکم) تو مرا بدار خواهی زد. بریک نخل آشنا. بر
دهانم لگام خواهی زد و زبانم را خواهی بریدی.

عبداللہ : ساحر! جادوگر! که گفته این حرف را؟

میثم : آنکس که بخدا سوگند جز سخن راست نگفته و تو خوب
می دانی که کیست.

عبداللہ : بخدا، علی دروغ گفته و برای ثبوت دروغش ترا نمی کشم.
میثم : نمی توانی نکنی. چهر حاکم برین نظام نمی تواند. مقدر سیامت
خیانت و دروغ، جنایت خواهد بود.

عبداللہ : (مقطع، بریده بریده و بسیار بلند)

تو - در - زندان - خواهی - پوسید.

پرده

پرده دوم

صحنه یک

وضع کلی گوشه ای از شهر

(پیش از سپیده دم است. شهر خواب زده و به غبار نشسته کوفه - که
در نفس صبح اثری می رود تن پر خمیازه و چشم رؤباناکش را بشوید. ناله
دری که گشوده می شود و صدای چرخهای ارابه ای که از جایی می گذرد
شنیده می شود. صدای خروس باناله اذان و نفس باد درهم می آمیزد. بچه ای
در خواب ناله سر می دهد و سپس به حق می گرید. فریاد دورگزمه شهر که
پست عوض می کند و علای سگها - سکوت... مرگ و شب و خواب
سنگین شهر.

از دور در حاشیه میدان دو سه سارق نور پیش می آیند و پنهان
می شود - سپس واحد پاسداران شهر دوسه پاس بخش، یکی جلو و یکی عقب
با مشعل در دست پدیدار می شوند. سپس ده قراول میثم را که پیرمرد
اصلعی است که ریش انبوه و سفید دارد، سر و پا برهنه و در حالیکه زنجیر
بر دست و پا دارد جلو می رانند. مرد خرامان میان سربازان پیش می آید.
زنجیرش یسان زنگوله سرود لالائی سر می دهد. مرد آرام و بر تخت روان
اندیشه خویش میان نهر خواب زده سربازان بجلو غوطه می خورد)

فرمانده سربازان (مثلاً آواز می خواند) مقدمة الجیش! قدم...

سبك... ایست... (به اطراف نگاه می کنند)

يك سرباز: اینهم نشانه اش فرمانده (اشاره به نخل)

يك سرباز: بازار صرافان و مجاورش میدانگاهی.

يك سرباز: آنهم خانه عمرو بن حریث. راه عبور خلق، بازار - محل عبرت عام.

فرمانده: آنجا دست بکار شوید.

(دو سه سرباز بوته جمع می کنند. آتش می کنند. چند نفرشان زنجیرهای میثم را از تنش باز می کنند. دو سه تنای دیگر از خورجین طناب بیرون می آورند. تا او را دار بزنند. بقیه شان به کارهای خود مشغول اند و دو سه تایشان در حالیکه به نیزه خود تکیه داده اند خود را گرم می کنند. در همان حال که سربازان مشغولند - میثم آن گوشه کنار نخل به نماز مشغول است. نماز صبح دورکعت و سریع. صدایش بلند نیست. در همان حال سربازی که جلوی آتش ایستاده تصنیف می خواند)

سرباز:

با صد ناقه سرخ موی

هر يك كره ای از پی روان

با خورجین های پر

اینسو در غلطان، آنسو مرجان

دو گونه شراب - به شهر سلمی می روم به خواستگاری دلدارم

که در و مرجانم را تا آخرین قطره در صراحی

رقاصگان شهر بنوشم

که در آغوششان بمیرم.

به شهر سلمی می روم. به خواستگاری می روم

(میثم پس از نماز - بر زمین نشسته، غرق در خیال خود. بر آسمان

ستاره زهره هنوز می درخشد و از آن بالا سپیده کامل صبح را بشارت

می دهد. میثم درست همزمان با سرباز که تصنیف می خواند با صدائی

گرم و دلنشین سوره فجر را می خواند)

همیشم: بسم الله الرحمن الرحيم. والفجر. وليال عشر، والشمع والوتر

و الليل اذا يسر، هل في ذلك قسم لذي حجر؟ الم تركيف فعل

ربك بعاد، ارم ذات العماد!! التي لم يخلق مثلها في البلاد؟

و ثمود الذين جابوا الصخر بالواد، وفرعون ذي الاوتاد - الذين

طغوا في البلاد... ان ربك لبالمرصاد. (سربازان دارش را بر نخل

آماده کرده اند.)

فرمانده: (بانوك پا به میثم که در حال تمام کردن سوره است می زند) بایستد

شو جماعت آماده است.

يك سرباز: (به طعنه و طنز) بیا رکاب بگیرم برات. (می خندند)

همیشم: نه، چه احتیاجی است (صدایش گرم و شیرین است. سربازان به

طرف نخل می برند. آنجا میثم با چشمان نمناک می ایستد. دست

برتنه نخل می کشد. بسان نوازش کردن اسبی باوقاف پیش از جنگ.

سپس خم شده به رسم ادب خاک را می بوسد و به نخل تکیه می دهد.

سربازان بر دوش یکدیگر بالا می روند و بزحمت و تقلا به آن

بالا به دارش می زنند. دست و پایش را با رسن بسته به درخت

می آویزند. سپس بانیزه امتحان می کنند که محکم است. طنابها

را سفت تر می کنند. میثم آن بالا آویزان است از میج دستها تاب

می خورد. سربازان، معطل همان اطراف می بایستند. فرمانده کنار

نخل به نیزه تکیه داده ایستاده می خوابد.)

يك سرباز: خوب، در چه حالی آن بالا؟ نژاد بی‌ریشه و تبار. اعجمی.
باید ایرانی باشی تو. بدبخت. دستش به حلقومش نمی‌رسد.
آنوقت زبانش تا مرزهای شام درازه. گداهای انقلابی. تا
دیروز آب مردابهایشون رو می‌خوردن. حالا به فرات رسیده
میخوان خودشونو غرق کنن.

يك سرباز: (درحالی‌که بانوك نیزه پای برهنه می‌شم را قلقلک می‌دهد).

از دو سه ساعت دیگه مرگت شروع میشه. آره قبر خوبی
نیست اون بالا فقط به حسن داره کلاغها خیلی زود به
فانجهات میان. آنوقت آرزو می‌کنی کاش این نیزه‌ام الان
گلویت رادریده بود (نیزه را می‌گذارد زیر گلویش) و این طنابها
مثل شمشیر ذره ذره تنت رو می‌برند. یعنی هر تکانی که
بخوری خودت گوشتت رو به مقراض می‌دهی.

يك سرباز: معلوم نیست از تشنگی بمیری یا گشنگی یا آفتابزدگی یا دارد
و دق و یا مرگ مفاجات (همه می‌خندند).

يك سرباز: یا جوانمرگ بشی (فرمانده چرتش پاره می‌شود. سپیده صبح را
برهنگ چشمان خود می‌بیند، ناگهان بهشتاب خودش را جمع و جور
می‌کند).

فرمانده: واحد - آماده - (صدایش را بلند می‌کند و با تحکم)

بطرف - دارالاماره... قدم... رو.

(سربازان حرکت می‌کنند. منظم. يك سرباز با حرکت نظامی از
صف بیرون می‌آید، زیر نخل می‌ایستد و از آنجا بصورت می‌شم
تلی انداخته باز می‌گردد و در همان حال بازگشت می‌گوید)

سرباز: اینهم یه مشگ آب برا دوسه روزت. (همانطور که می‌روند
سرباز تصنیفش را می‌خواند و کم‌کم صدایش محو می‌شود. و در
همان حال می‌شم نیز شعرش را می‌خواند.)

سرباز تصنیف

خوان: (صدایش آهسته است، صدای می‌شم براو غالب است)

باصد ناقه سرخ موی

هر کدام کره‌ای از پی دوان

بر اثر جوئی از شیر روان

به خواستگاری سلمی می‌روم

میشم: (باخود، بلند و مقطع، صدایش گرم و دلنواز است، و طنین کوس
چنگ را دارد - موسیقی متن)

بر بلندی

و ایستاده مردن

پیوند برنخل و همخانه خرما مردن

بر شاخسار رفیع شیرینی،

معطر مردن.

با چشمان باز،

با شهد تشنگی بر لب و

حکمت گرمسنگی در جان :

تمامی پیکر را بیدریغ

برچشمه عشق سپردن، مردن

درد، و شکنجه؟؟؟

شرما! حاشا.

خنده بر لب - گویا - بیدار

تمام قامت شکفته، هشیار

برگ و بار خود را به نسیم سپردن

و در زنجیر، - آزاد مردن

در زندان - بردار

در جبهه پیکار

با ششدانگ ارجوزه حرب

«در حلق»

با پرتاب آخرین تیر ترکش:

«فریاد»

و برافراشتن آخرین سپر ایمان:

«قلب»

اینسان مردن. انسان رفتن. آزاد بودن

انسان مردن.

و به شیوه میوه نخل رستن...

از شوق،

در غرقاب - رقصان زیستن

بانامت

در آفتاب خندان مردن.

(وقتی شعر می خواند - صبح برمی دمد. نور خورشید بر اولین موج
گیسوی نخلها می تابد. دهن دره دروازه های پسف آلود شهر که
چیخ کشان گشوده می شوند و از حاشیه میدان رفت و آمد تک و توك
مردم - میثم خطاب به عابر و لگردی)

میثم: آقا. برادر. اینطرف را نگاه کن. (عابر متوجه نیست) با توام

دوست من (کسی متوجه نیست، عابران از گوشه میدان

می گذرند) هی رهگذر! آقایان.

(یک نفر عابر روستائی دارد بطرف چوبه دار می آید - تا از حاشیه

آن به میدان سپیچد - میثم مثل صیادی که در کمین صید است

می گذارد شکار خوب در دسترس فریاد قرار بگیرد و ناگهان با

فریاد)

میثم: هی آقا. آقا.

(مرد یکه خورده سر برمی گرداند. اینطرف و آنطرف نگاه می کند.

کسی را نمی بیند.)

اینجام. این بالا. (وحشت زده او را بالای دار می بیند)

عابر: منو صدا کردی؟

میثم: بله برادر. کجا میری؟ بازار؟

عابر: تو کجا میری ازون بالا؟

میثم: نزدیک تر بیا.

عابر: چه کار داری منو؟ (با احتیاط نزدیک می شود) کجا میری از

آن بالا؟

میثم: بیا نزدیک - ترس ندارد که. مردی که بر تابوت سواره

مقصودش معلومه و بی خطر. بیا جلو (بالحنی مهربان) میرفتی

بازار چکار؟

عابر: معلومه - همه میرن برای چه کار. میرفتم برای روزی.

میثم: (هراسیده در حالیکه به بازار اشاره می کند و وحشت زده خود را

عقب می کشد) نرو مرد. به لانه گرگها؟ و دام سلاخها؟ غرقاب

خونین کوسه‌ها؟ نرو به این بازار صرافان که از پره تیز
آسیابشان گوشت و جمجمه آدم بیرون می‌ریزه. فرار کن ازین
هاون آدم کوب. این بن بست سربین باتلاقی. آخ برادرم. ای
بیگناه معصوم، پیرهیز که شبکه نارهای عنکبوتیشان چسبیده
است، و سمشان اول شیرین و عامل و ریش سفیدشان شیطان و
اینها خناسهایشانند بچه‌هایش، نشسته در کمین شکار.

بزن به دشت و گندمزارها - که راه تو از آن سوترست. بازار،
حصار کاخ معاویه و حاشیه تخت یزید است.

کارخانه آئینه کاری بارگاه ظلم ظالمان. بزن به دشت.

هان! بزن به کشتزارها.

نگاهشان کن. آن زیر چهره‌های خوابزده خلق را نگاه کن.
مثل حیوان که به چرا میرن! نه که به مسلخ می‌برندشان.
صدایشان کن.

عابر: چه کار داری با آنها؟

میثم: با مردم کار دارم. کار دارم.

عابر: مغازه‌ها شونو باز میکنن. کسب و کارشونو که رها نمی‌کنند.

میثم: به آنها خواهم گفت که مرا دار زده‌اند.

عابر: بی نتیجه است. دکانها را باز کرده‌اند.

میثم: (فریاد زنان) آهای مردم! بیائید. آقایان، برادران. همشهریان

بیائید - ببینید منو دار زده‌اند.

عابر: فایده‌اش چیست (از ساجت میثم عصبانی شده است) وانگهی

وضع خوبی نیست در شهر. همه می‌ترسند.

میثم: بهمین دلیل باید حرف بزنم. آخر من بیگناهم.

عابر: تنها و يك تنه بیگناهی؟ خوب. حرفت در رو نداره.

میثم: فرد به محض برخاستن دیگه تنها نیست برادرم. آره جلال

این بیرق‌دار لشکری‌رو که عقبش هستند تحت الشعاع قرار می‌ده.

و ازین جهت هست که تنهایش می‌بینی. نگاه کن همه جهان

دنباله‌روی حقند.

عابر: اما امروز فقط تنها تو اون بالای. مثل یه لاشه آویزان

کرده‌اند.

میثم: نمیتونم داد بزنم. طنابها سخت فشار می‌ارن. مردم رو

جمع کن.

عابر: که چه کار کنی؟

میثم: حرف بزنم براشون. آنها را برآشوبم.

عابر: سخنرانی؟ در اونها تأثیری نداره.

میثم: برو. برو جمعشان کن (عابر به طرف مردم رهگذر می‌رود و

آنها را به سخنرانی دعوت می‌کند).

میثم:

برای حاصلخیزی آن دشتی که دستهای پیمبران

در باروریش شخم بودند

از سر شهیدان - بذرهائی سر زد

در خاکی عقیم و سترون که در حاشیه

کویر مرگ بود

درست آن زمان که بر درخت دین - بجای میوه

خار و حنظل و شوك روئید

ما آن شمشیریم که هرس کردن

را آموخته ایم

و وجین کردن را

خوب می دانیم.

(عابر مردم را به سوی چوبه دار دعوت می کند - مردم کنجکاو به

طرف چوبه دار می روند)

عابو: بشتابید. بشتابید. سخنرانی میثم تمار. باب طبع کوفیان.

يك رهگذر: موضوع سخنرانی چیه؟

عابو:

بر آسمان از رقت معانی

پرنده می سازد

و پرواز می دهد

کلامش اگر در دل خاک فرو رود

به بهاران نیاز ندارند تا شکوفه دهد

به جنازه عیسی ناصری سخن گوید اگر

از آسمان چهارمین رستاخیزش را آغاز می کند

سحر حلال - و افسون مبین

بشتابید - کلامش به مرده جان می بخشد

و به تشنه سیرابی

به غارت زدگان آگاهی و آمادگی

به کوفیان

اما شیرینی خواب!

بشتابید. بشتابید. سخنرانی - سخنرانی - باب طبع

کوفیان. (مردم زیر دار جمع شده اند)

يكنفر: تجمع خطرناکی باید باشد

- روزهای سختی رو درپیش داریم

- زبانش توقیفه - سربازها میان بهم میزنن

- و این مجالس به نفع مصالح عمومی نیست

- هیس داره حرف میزنه. ببینیم چه میگه

(جمعیت، زن و مرد در طول سخنرانی زیاد می شوند. غالباً بی چیز

و کارگرند اما پیوسته و بمرور هشتشان زیادتر می شود و نگرانند

که سربازان سر نرسند.)

همیش: ستایش خدا را که آدمی را آفرید به نهایت لطف - در هیئت

جلال خود. انسان خدای مسئول - در مقام اختیار. با عزت

رهبری و مسئولیت آباد کردن و بارور نمودن این هستی پوچ -

پر قعر و بی ثمر - از خود و پرستن زمین - این گردونه موات،

دشت سترون و همناك و بدوش کشیدن آن بار عظیم - که زمین

و آسمان از حملش عاجز ماندند و فرشتگان گواه بودند. و ما

برادران و خواهران گفتیم خداوند آن بار پر جلال را که مفهوم

آفرینش و نهایت کمال تست با همین تار و پود و گوشت و خون

بدوش می کشیم - زیرا، ما دست پروردگان آفرینش رحمانی

او - نسبت بخود، در رعایت این حقی که انگیزه وجودی

همه جهان است یعنی عدالت - صابریم و بر نفس خود مستمگر
و به این همه مشقت که خواهیم کشید نادان. و چه اهمیتی
دارد، ما انسانیم - شانه‌ها مان از کوهها استوارتر، و
سینه‌ها مان از صخره‌ها نستوه‌تر و نفس‌ها مان از طوفانها مواج‌تر
و ما گیتی را می‌سازیم - و به هرکت تو برین پهن‌دشت هبوط،
این آفرینش خلاقه و بازسازی انسانی - بذل صلح و داد و
عشق را می‌پاشیم.

پس سلام بر آن کانون شعله وحی - نور رحمان، حصار امن،
شهر معرفت - و دیپاچه و اختتام آفرینش. جوهر راستی -
شمشیر مروت - و مشعل خرد. شبانی که از حراء سرازیر شد
تا رمه‌ها را که از اصالت نهاد خویش مهجور افتاده بودند،
به خویش، به چشمه گوارای خود آگاهی برساند مردی که در
گرما گرم گمراهی و غارت و آدمکشی، برخیل ما اسیران
خوابزده فرود آمد و فریاد کشید: بپاخیزید - بیاموزید -
بسازید.

سپس بهترین سلام‌ها - سلام خدا و رسولانش بر علی، عشق
و عقل و بینایی مروت و کرامت و عدل. آئینه تمام‌نمای جلال.
(مردم می‌ترسند، بمحض شنیدن این نام ممنوع موجی از رعب در
آنان فرو می‌افتد - بعضی‌شان در نهایت توجه و وحشت سرک
می‌کشند و مراقب آن سوی میدان‌اند که سربازان کی سر می‌رسند.
پس از مکثی کوتاه، میثم ادامه می‌دهد.)

همیشه: مردی ایستاده بر بلندای خویش - بر قلعه آدمیت، مردی که به

تندیس حقیقت از نفس خود جان داد، و به بشریت با وجود
خویش فلسفه راستین زیستن، یعنی توحید پندار و کردار را
آموخت، مردی که خزائن آسمانها را برگنجهای زمین فرو
ریخت و گندم دشت‌هایمان را بر طوبای ملکوت پیوند کرد -
یعنی تمام نمودهای مادیت زمینی را مرهون و ضمان کسب
معنویت آسمانی‌مان دانست و به دستهای فالج‌مان شمشیر و
قلم و مشعل و داس سپرد و گفت بهشتیان را اینک بر زمینتان
بنا کنید و خود بخشایشگری، که دستهایش به آدمی، این تپه
سر در گم سرنوشت، این چهره بی‌هویت سر بین: بن بست پر
آژنگ و عقیم که از اخم تلخ و دائم بی‌برگ و باریش بجان
آمده بود تبسم شادی‌انگیز بیضا ریخت - و همه روز در
برابرش سفره گسترده حکمت: «من» و «سلوی» گشود.

رهبری که در جنگ زره نمان، و در صلح مائده خانه‌هایمان
بود. رهبری که در صحرای سوزان با دستهای پینه بسته‌اش
قنات می‌کند، و لاروبی آن را به میراث فرزندان خود
می‌گذاشت. آنجا، (اشاره به گوشه میدان) امپراطور دنیای
اسلام، آن علی، مرا دنبال کاری می‌فرستاد، و خود می‌ایستاد
و بی‌ریا، بجای من خرما می‌فروخت، و حالا رهبران شما
کیستند؟ یکمشت رجاله، که در دل کاخها سر بر سینه
روسپیان و رقاصان غنوده‌اند که شما از ورای هفت حجاب
زر تار هم، نمی‌توانید نزدیکشان شوید. يك مشت نخاس^۱،

۱. نخاس: دلال و فروشنده برده.

که خون شما را با شراب آمیخته به سلامتی هم بالا می‌کشند، این عروسکهای پنبه‌ای که در سایه تختهای شاهنشاهی و تاجهای مکمل پنهان شده‌اند، همان مردم بپاخیزید، چه اگر دیر بچنبید، این سرسپردگان تمام استقلال، موجودیت و کرامتشان را به معامله می‌گذارند. هان که در بز مه‌های مهوع مستی‌شان مقدرات شما امت بپاخاسته را به داو گذاشته و می‌خواهند بفروشد.

برادران شما می‌دانید!، ازین وضع به تنگ آمده‌اید، بپا - خاستید، شب سیاه سکوت را در چشمه سپید صبح، و در آبشار فریاد شستید و جامه زهر آگین خواب آن بستر کابوس که طراهایش خرچنگ و کژدم و مرگ و حقارت بود از تن دریدید، از ورای این سیاهی سنگین، فتنه‌ها که چونان توده ابرهای متراکم نزدیک می‌شوند، آن ستاره قطب، کاروان - کش را، آن نجات راه و روشنائی تابناک را یافته و بهم نشان دادید، و سپس شبها با قلم‌های خونبار بر سرنامه‌های التماس - آمیز و پرسشگر از امام رهبری و پاسخ به ندای امت را خواسته و سپس امام در برابر کاروان نامه‌های شما، این پیک مستمر دادخواهی، این قافله اشکها که موجش مدینه را فرامی‌گرفت و که تند آه و غریوتان دیوارهای شهر را میلرزاند، این آرزوی هدایت‌خواهی و موج شورانگیز تشنگی‌تان: سر فرود آورد، و به ندایتان پاسخ گفت و اولین جام لبالبش، مسلم، گرامی سردار و امین خویش، پاره تن خود، سفیرش را اینجا

فرستاد، سپس دروازه‌های آذین بسته‌تان را به شادی ورود سفیر امامتان گشودید.

(در طول سخن می‌شم، ورود مسلم، موج استقبال و شادمانی در شهر، بیعت مردم در مسجد، و سپس جنگ مسلم، و تکیه به دیوار خانه پیرزن... با نور نمایش داده می‌شود.)

آری، ده دوازده روز پیش بود، که‌ای میزبانان به شادی مقدم آن گرامی میهمان، که به ندایتان آمده بود ضیافت کردید. خانه‌هایتان را آراستید، عود سوزاندید، و کوجه‌ها را پیرامتید، باگل و نقل، درحالی که بچه‌هایتان می‌سرودند:

- آمد. آمد به شهر ما،

مسلم سفیر کوه نور،

به پیشواز رفتید. با چتر دستهای بیعت‌کننده بر سرش سایبان زدید و بامزگان خاک راهش را روفتید و به اشک شوق مقدمش را نم‌آب زدید. و سپس همان شب ورودش با او پیمان بستید، بیست و چهار هزار دست مردانه؟ کریمانه؟ با او بیعت کردید، ده روز پیش بود... آه... به کوجه‌ها ریختید و مهمانان را در حجله تبسم و عطر گرم نگاه پاک بر تخت روان قلبها به مسجد بردید، و سوگند خوردید به او که معمار ساختمان سعادتشان است، یاری کنید. شب بادورنمای رستگاری، بهشت فردای خود را که می‌دمید ترك کردید (مکت) و سپس صبح دمید... صبح عبوس صادق که واقعیتها را بی‌محابا در محك نور بیرحم خود می‌نماید. نیمروز که برق کلاهخودها در آفتاب

جهنمی اش درخشید... ولی مگر چند نفر بودند؟ چهار صد نفر؟ هزار نفر؟ و شما مردان هیتال^۱ نژاده، که دو روز از سوگند وفاداریتان نگذشته بود، پاره نشتان، مهمانان را وا گذاشتید، که حرامیان جلو چشمانتان تکه تکه اش کنند.

و شما صد هزار دست مسلح پیکار جو پشت زنهایتان، و رای درها ایستاده بودید، و از خجالت و شرم به ناله های مهمانان که تشنه بود گوش می دادید و به تنش که آماجگاه هزاران زخم بود و به خاک درمی غلطید و خون چون جوی از تنش روان بود، می نگریستید و آرزو می کردید که زودتر این قربانی خدعه و نامردیتان کارش تمام شود، تادیگر از فشار سبک بار وجدانتان خلاص شوید، (فریاد می زند)

- ای شهر شجاعان که سرانجام عجوزه ای، شگفت زده از بانگ چکاچاک شمشیرها سر از در بیرون کرده و نگریست. آخر چیزی عجیب می گذشت، شهری که به موهبت مسلم چراغان است و کانون شور و امید و شادی؟ پس این چیست؟ ناله بیگانه ای در می آید، محصور در میان یک دریا لشکر دشمن. دید که مردی غریب وار، خسته در غبار مرگ و غم به دیوار خانه اش تکیه کرده است. پیکره تمام قد محصور در گرداب تیر و سنان، خون و شمشیر که گهگاه پس از عقب راندن موج دشمن با حلقوم تشنه و چاک ناامیدانه آب می طلبد، مردی تکیه زده به بن بست مرگش، به خنجر تیز دوستان!! چهره ای

۱. هیتال: مردان قوی هیکل زورمند.

بهت زده و ناباور، بانگاهی تلخ و گنگ، تو گویی سرپایش در فشار آسیاب خدعه و نامردی خرد شده، و پیره زن سربسرون کرده با جامی آب گفت کیست این مجروح تشنه؟ این بخت برگشته که مورد خشم و طعن نیزه ها واقع شده... و سوار تنها، گفت که مسلم است و در پای دیوار زانو زد.

(برگشت نور از پرده مسلم به پرده میثم)

آه ای کوفیان! آخر این شیر را از کدامین شوکران مکیدید و این نژاد را از صلب کدامین غول یافتید؟ و در دامن کدامین درنده، این نااهلی آموختید؟ (مکت)

آخر ای برادران، من از دار خودم - پوزخند زنید و نگوئید انقلاب فردی بی ثمر است، قیام کردم و پیامم را به شمارساندم، اما شما برخیزید، بر آشوبید، تا حاکمیت خود را خود بدست داشته باشید، هنوز دیر نشده و کار از کار نگذشته، دشمنان بیرون حصار شهر، در مرزها در کمین اند، بیش از سی سال است که تختان زیر فشار زنجیرهای این نظام جور می پوسد، می خواهند با تشقت و ایجاد پراکندگی و بآس و غارت و کشتار و تهدید نگذارند متشکل باشید، بیاد می آورید بمحض استقرار حکومت عدل علی، در مرزها و گوشه کنار شهرها غارتها، کشتارها، بدگوییه و دشنامها کار شکنیه و تفرقه ها شروع شد، سرقت، جنگهای منطقه ای، شبیه خونهای مدام چماقداران معاویه، برای آسیب زدن به حکومت مرکزی و تضعیف آن شروع شد، غارتها «انبار»، «هیت»، «مداقن»،

فراموشتان گشت؟ تشنجات و تجاوزات و آتشسوزی و کشتار و حمله به قافله‌ها و شهرها و ایجاد ناامنی در جاده‌ها و غارت مدینه و کشتار «صنعا» و تاراندن و کشتن مردمان قبیله «خزاعه» و محاصره «مکه» و کشتار هولناک آن؟ کشتار عشایر «حمدان» و مردم «مآرب» فراموشتان شد؟ «پسرین ارطاة» را یادتان رفت که فقط در یکی ازین غارتها سی هزار نفر از مردم بیگناه را کشت و هزاران نفر را زنده در آتش سوزاند؟ الان همینطور است. دارند تجزیه‌تان می‌کنند، نیروهای جمعی را از یکدیگر جدا می‌کنند، در مرزها جنگهای خانگی شروع شده، در مکه ناامنی و ترور و وحشت، و قراء و دهکده‌ها همه ناامن و متشنج‌اند، امام دارد برای توحید و تمرکز نیروها باین سو می‌آید، ولی دارند مردم را از او جدا می‌کنند، همانطور که شما را کردند، آخر چه مرگتان است؟ چرا بر نمی‌خیزید، شما که خود را در گرداب خطر می‌بینید چرا تقلا نمی‌کنید؟ ای مجسمه‌های سنگی بر خیزید و لقمه کودکانتان را که از گرسنگی می‌میرند از گلوی این قلدران بگیرید تا فردا شرمسار نسل نو و مسئول گرسنگی و ادبار ایشان نباشید. با استواری این رژیم ستم خانه‌هایتان چون گذشته گورهایتان خواهد بود، و سینه‌هایتان کانون ترس و چشمانتان خزانه وحشت و سرهایتان سندان ضربه‌های حقارت و دل‌هایتان هول‌زده و حقیر، دام تنیده جاسوسی، آنچنان که شوهران به زنان اطمینان نکنند و که حرفه و تولید رسمی مردمان خبرچینی باشد، که دیگر روی آسایش نبینید، بر کشتار تان جز خار و خیزران نروید

و بر تاک‌هایتان جز خوشه رطیل، بر لب نوباد و گانتان به جای تبسم، تاول یأس و طاعون گناه و بر بستر نسوخته و سالتان سر خونین داماد. آسیاب شهرتان جز باخونتان نخواهد گشت، طعامتان اندوه، شربت‌تان اشک و کلامتان افسوس و خرمنتان خاکستر، ققنوس وار در دوزخ ندامت‌های خود سر بر آرید و خاکستر شوید و دوباره زاده شوید، بنگرید یزید جذب کننده فحشاء سراسر گیتی، این مصرف کننده تمدن و فحشای غرب^۱ با شما امت مسلمان چه می‌کند... این حلال‌زاده دشمن خلق که مست در محراب نماز در وصف رقاصه‌ها سرود می‌خواند، و که پایه‌های تختش بر شانه‌های شماست! اما من بخاطر خودتان است که می‌گویم، همتی کنید والا فردا در سراسر کوفه ازین دارها پیا خواهد بود، و آنوقت زنده‌ایتان می‌آیند و بانگاه حسرت بار آهسته آه می‌کشند، و پیریشان می‌روند، قلب اقیانوس پیمای من، این کشتی مرگ نورد لنگر به جزیره شناور امید شما نمی‌بندد، اما امروز اگر پراکنده باشید و رابطه‌های توحیدی و زنجیرهای عاطفی و ستون پایه‌های پیوند اعتقادی‌تان از هم پگسلد، فردا در صفوف پراکنده یکی یکی‌تان را می‌گیرند، می‌برند و می‌درند، ای نیروهای تجزیه‌شده بی‌دفاع، بی‌اعتماد و نامتحد (میان تماشاچیان مردی که پسرش را بردوش گرفته، پسر مبهوتانه به مردی که سخن می‌گوید نگاه می‌کند، بچه تقلا می‌کند، چیزی کنج‌کاوش را برانگیخته).

۱. به گواه تاریخ، یزید هر چند بر تخت اسلام نشسته و خلافت اسلام را ادعا می‌کرده، اما نظر به فحشاء رم و مسیحیت آن را داشته.

بچه: بابا اون چیه؟

مرد: اینقدر اون بالا وول زن. مگه «ضریح» روی دوشم سبز شده.

بچه: مدام داره پائین میریزه.

مرد: (اشاره به جمعیت که با دهان باز غرق سخن می‌شود) - و تأثیری رقت‌انگیز بخود گرفته.) هیس. مگه نمی‌شنوی که سخنرانیه؟ مزاحم نشو.

بچه: (بی‌تاب) بگو اون چیه؟

مرد: (آهسته و به نجوا) چی، چیه؟

بچه: اون که داره قطره قطره از پاچه می‌ریزه؟

مرد: (دقت می‌کند و حالا متوجه شده) آها! (دستش را علامت سکوت روی دهانش می‌گذارد) جیزه، جیز. می‌فهمی؟

بچه: (تقلا کنان، دست بر نمی‌دارد) می‌خوام برم، منو بذار پائین ببینم. (نق می‌زند)

مرد: هیس!

بچه: چی گفتی بابا؟

مرد: صداتو ببر.

بچه: اون... چیه؟

مرد: ساکت. خون. فقط خونه. هیچی، گوش بده.

بچه: اون... چیه؟

مرد: هیس... س... س...

۱. گیاهی است باخارهای بسیار نیز و غش.

بچه: وقتی حرف می‌زنه. تو گریه می‌کنی.

مرد: هیس س. (به میثم) ببخشید، بچه‌س. ادامه بدهید.

میثم: اینک امام به دعوت شما بسویتان در حرکت است. وجوب دادرسی‌تان را بفریضه حج برتر داشته نیمه کاره از طواف کعبه بسویتان می‌آید. هان بر پشت چهره‌های پرآزنگ ناباوری و رخوت پنهان نشوید، و رای این تور شفاف غدر، که کوچکترین غدر چهره گریه‌گران آشکارتر است، می‌آید. بیاندیشید، به سوی غرقاب شما و شما آن یگانه کشتی نجات و آن تنها چراغ تابناک هدایت را به گرداب خود فرامی‌کشید تا غرقش کنید؟ که آن پرتو مشکوه زجاجی را به دم طوفان و صخره‌های بران سنگدلی خود بشکنید؟ آیا چنین خواهید کرد؟

(فریاد می‌زند) آخر ای غریقان تنها ناجی خود را در اعماق غرقاب خواهید افکند و ای ابلهان کشتی شکسته، آيا سکان بان هدایت خود را به کام کوسه‌ها خواهید داد؟ آه، ای بی‌غیرتان گلویم چاک شد و دلم از غصه ترکید پس چرا حرکتی نمی‌کنید، ازین بالا که من ایستاده‌ام می‌دانید به چه می‌مانید؟ به یک توده متشکل بلاهت، خمیره متجانس کسری و مرگ و سکون. شیرازه بی‌قیدی سكرات طاعون، کشتزار خواب، خاموشی مرداب، پرده‌های صامت کبابوس، سکون و زوز آسای تار عنکبوت، آخ هرگز فکر نمی‌کردم اینهمه زشت و مسخره باشم، چه زشت و مسخره، (می‌خندد) آه خداوند! همه‌تان

بالای بینی‌ها، چشم‌هایشان مثل دو حفره تیره، مثل لانه
عقرب، تاریک و هولبار می‌درخشند، دهانشان، غرقاب
گشوده‌اش گودالهای عفن کنار گورستان و کنام خزندگان‌آه،
که دم زهرآگینشان آسمان را سیاه می‌کند و فضا را خفه و
سنگین. این چیست که در کامشان می‌لولد؟... و این نوسان
بطئی شکم‌هایشان که بالا و پائین می‌رود. نفس می‌کشید؟...
و گاه‌آهی سر می‌دهید، پس در قفسه سینه‌هایشان دلی دارید،
و قلبی؟ عضله‌ای از گوشت و خون و هوا؟ هوا؟ هوا؟ یعنی
که شما را برانگاره انسان ساخته‌اند؟... پس از چه؟ از حنظل؟
ز قوم؟ غساق؟ طلع؟ و بر قاعده سرب دوزخی قالب زده‌اند،
از شما باید بنام ملتی یسار کنند که لیاقت نجات خود را
نداشتید، ملتی که هنوز بلند نشده با کرخی و تنبلی نشستید،
ای نیمچه آزادیخواهان، ای نیمچه مردان، نیمچه انقلابیون.
هان نگذارید چنین شود. اینک رستگاری بر دروازه شهر
شماست، دق الباب می‌کند. پیکش آمد. با مکتوب فلاح. به
مهرآشنای سعادت که می‌شناختیدش، يك يك در خانه‌هایشان
را زد، که سفارشان را تحویل دهد، اما با صورتهای یخ
بسته گفتید: کالا از آن شما نیست، عوضی است، که ما
شایستگی و لیاقت سعادت و آزادی را نداریم، هان؟ طلایه
آن بهروزی موعود را از دارالاماره نگونسار بخلک انداختید.
شما ملتی که قیام کردید، و خواستید آزادی و کرامت خود را
در ادامه انقلاب علی، از دستهای سرمایه‌داری اموی به‌بهایی

خون و حیثیت خود باز ستانید، اینک امسام می‌آید، پرچم
سپید عزت را برافراشته با کاروان رستگاری به پیش می‌آید،
فجر برمی‌دمد. صبح به دیدارتان می‌آید. دعوتش را بشنوید:
اینک منم برخاسته از مرکز زمین. مهبط خورشید، باشعاع
تابناک ابدی، و معصرات^۱ رحمت که زمین‌هایشان را بارور
کنم و بر دشت‌هایشان زندگی را برده‌م، من چشمه جوشان
سلسبیل که دلشوره‌هایشان را در قفرها بشویم و محو کنم،
من، چشمه شیرین تطهیر، که در من زنده و سیراب شوید.

(سکوت)

اما نه که رختخواب‌هایشان پس لزج و نمناک، از سرگین و
جلبکهای سرداب، به تنتان چسبیده، بر نمی‌خیزید، چون
مگس بر قاروره دوشاب خواب چسبیده و نمی‌آئید، رؤیا،
این موهوم بی‌ثبات، این غرقاب هزارلا نجوا می‌کند در ما.
در ما و وحی آنسو تر فریاد می‌کشد، بشتابید، به سوی من ای
جمع دردمندان، بردگان، محرومین و مستضعفین... که وراثت
زمین و گنجهای آن و کرامت آسمانی وعده موعود شماست.
اینک بمن، بمن، پرتو نور آسمانها و زمین، من مبشر رحمت،
منادی خیر و داعی بسوی الله. الله، دوست و آفریدگار شما
باز آئید. باز آئید ای نیروهای پراکنده، ای کاروانیان گم
شده و رها نایه کانون رحمت، به ضیافت داد و دهش دوست

بهرمتان، ولی نه، شما بر نمی‌خیزید... فریادها مثل ریزش باران بر رخام، جذبتان نمی‌شود... نجواها مثل حشرات لاشه بر شما آویخته به سرعت می‌لوندند... درین دیولاخ گسترده آدمی!!

نه وزوز این وجدان بی‌زور بی‌آزار، هرگز این جسد را بر نمی‌خیزانند، وزوزها همواره گردسرتان در چرخش‌اند می‌گویند آخر به کجا؟ بگذار درهم به غلطیم، بگذار بخوابیم، بکبار پریدیم، اما نه بالاتر از قوزک‌پا، آه راحت‌مان بگذار. راحت‌مان بگذار.

(گردش نور. روز اول سپری می‌شود، گذار صبح، ظهر، عصر، غروب. در همان حال که «میثم» حرف می‌زند، شب فرو می‌افتد، اوایل شب، مردم مجلس سخنرانی را ترک می‌کنند، بی‌حال و کرخ... اما خستگی گشت و گذار به‌تنشان است. میدان خالی می‌شود. شب و دوباره صبح، تک و توك جمعیت و سپس ازدحام مجدد و شروع.)

میثم: وه، چه هوای غبار گرفته‌ای! درین سالهای اختناق، نیم‌قطره باران بر شما نبارید، سواد شهر از دود غیبی که بر شما رفت تیره شد، هستی‌تان در غبار ستم و ظلمت گم شد.

به‌جای گندم بر کشتزارهایمان سنبله قحطی روئید، خشکسالی داغ «یوت»^۱ بر احشامان کشید. آسمان بر سرمان عبوس شد و زمین سربین و بی‌زاد، و جز تاریکی و تب و بیماری و فقر

۱. یوت: مرگ دسته جمعی احشام و ستوران.

در دستان نیست.

و آنجا ناگهان در سایه غروبی که با چشمان نادم بخود می‌نگرد، غروب غبار زده که شفق خونین از مژه‌هایش می‌تراود، آنجا ناگهان سقف آسمان گشوده شد، جیو درهم پیچید، حجاب‌های قهر به یکسو رفت و در کانون ملکوت آسمان، تمامی مواهب بخشایشگری الله یکجا فرو ریخت، آنجا ناگهان رعد جامه برخود دزدید و سپس تندتر شکافته شد و در غرش پر هیاهوی آن غروب طالع، ابرهای باران ریز بر افق‌هایشان چون هجوم شیرین زنبور عسل در يك سپیده دم بهاری فرود آمد و باران آغاز شد. تند و سیمین و آبدار. و خورشید زنجیرهای زندان خود را شکست و ندای جبریل صفیر کشید: بدر آئید از جامه‌های خواب، بدر آئید؛ اینک حق آمد، امام آمد. می‌آید. حسین می‌آید، آن دست که می‌دانید برنگ بیضاست، از محاق سکوت و خفقان این می‌سال رکود به سویستان رهسپار است، با کاروان نور، آن دستهای سازنده که قادر است بر «ام‌غیلان»^۱ «حضرت موت»، «انگور طائف» را پیوند کند، و شوره کات امیدتان را چون باغهای عدن پر بار گرداند که از شور آفرینش به خود می‌پیچد، بازگشت آن آشنای محبوب، دوست‌دیرین، آن گرامی ورجاوند دلها، آرزوی آستانه‌ها و نورچشم‌ها، موعود امتها، امید و آرمان دلها، شعله مقدس عشق، زینت و سرور شهرها، آرزوی

۱. ام‌غیلان: گیاه پر خار و بسیار بدبو و قتلخ.

بهشت، آخر بلند شوید، برخیزید از زمین. (می‌گیرد سخت و
 حق می‌کند.) می‌آید، میوه دل من، نازنین و دل‌بند
 گرامی‌ام، پسر رسول امین، آن محبوب و معبودمان برخیزید،
 برخیزید، آخر ازین زمین چسبناك بزنید به كوچه‌ها بزنید بسرعت،
 خودتان را بخانه‌ها برسانید. اینجا چه نشسته‌اید؟ بروید، به
 شادی عود بسوزانید، در مجمر نافه اندازید، از شوق بانگ
 تهلل برآرید، به پرده گیانتان بگوئید خلخال بپا کنند، و
 گیسوان بسا شکوفه «شیخ» طراز دارند، و خضاب کنید و
 شمشیرهایتان را صیقل دهید، بپاخیزید، به ضیافت جهاد
 بشتابید... می‌آید، امام می‌آید.

(خسته، صدایش دیگر آهسته می‌شود، جمعیت همانطور که گوش
 می‌دهد، لم داده و بعضی چرت می‌زنند، به کارهای خود و در ضمن
 به سخنانی مشغولند.)

اینك بر آسمان سعادتتان از فرقدان^۱ جز يك ستاره هدایت
 دیگر باقی نمانده است، آن یکیش «مسلم» را گم کردید، و
 اما هنوز اوایل شب تیره است و تیرگیهای هول چون دامهای
 مرگ در پیش‌اند.

(تك و تك جمعیت زیاد می‌شود، اما باز بی‌حال، خسته و تنبل، مثل
 يك گله گوسفند که در سایه‌ای خنك نشسته و بی‌خیال مثل گردش
 يك رؤیا، نشخوار می‌کند، هرچه جمعیت زیادتر می‌شود چون
 گسترده‌گی مرداب، سکوتشان سنگین‌تر و خاموشی‌شان عمیق‌تر
 است، درین میان بچه‌ها جنب و جوشی دارند، و اینهمه را باشکفتی
 تعقیب می‌کنند، اواخر سخنان می‌شوم.)

۱. فرقدان: نام دو ستاره راهنماست که کاروانها راه به مقصد برند.

بچه: بابا پای آقای می‌شم.

مرد: هیس! دوباره خون دیدی.

بچه: نه نه، اون نیست که.

مرد: شروع نکن.

بچه: داره سیاه میشه.

مرد: چی؟

بچه: پاش داره سیاه میشه.

مرد: ادبیت پس کجا رفته؟

بچه: کبوده کبوده.

مرد: هیس س س...

بچه: هان؟ نگاهش کن.

مرد: هیچی نیست. از خون مردگیه بچه چون.

بچه: خون مردگی؟

مرد: هیس!

بچه: اونهم چیزه؟

مرد: آخه ساکت.

بچه: چه جوری خون مردگی پیش میاد.

مرد: آه، تو که داری می‌بینی!!

بچه: بریم خونه می‌ترسم.

مرد: ساکت، گوش بده.

بچه: گلوی‌ش از تشنگی خشك شده.

(میشم، همچنان حرف می زند، صدایش گرفته و خسته است، نور- گذران روز را نشان می دهد، مستمعین سفره هایشان را می گسترند. ظهر غذایشان را می خورند و گوش میدهند، گروهی سودائی سخن سنج و مبهوت کلام، کنارشان آتش افروخته و گوشت کباب می کنند و فروشنده گان میانشان می لولند، گاه به گاه فریاد می زنند)

فروشنده

نوشابه: بارد. بارد. نوشابه شیرین و خنک.

(فروشنده نیز ضمن گوش دادن مشغول فروشندگی است. یک نفر نزدیک میشم رفته می خواهد آبش بدهد، لبهای تاول زده و تشنه اش از نوشیدن امتناع می کند، باصورت به ظرف آب می زند.)

میشم: نه. می بینم که نمی جنبید، صخره ها می جنبند و شما نه. تپه ها بحرکت می آیند و شما نه، کوهها از نزول آن پرورده دامن وحی می شکافند و شما نه. نجات؟ چه دورید شما از خودتان، آخ بر بلندی سقوط خودتان ایستاده اید و آن پائین رامی نگرید، بیدار شوید، شما مردمی که همیشه حرف می زنید، حرفهای پوچ و تو خالی، حرف می زنید، همه اش ظاهر است و تجوید و کلام و لفظ و شکل، اما از معنی و عمل می ترسید، آری بهترین قراء از میان شما برخاسته اند و بهترین شاعران و دقیقترین متکلمین و فصیحترین سخنوران، اما چه فایده، همه اش حرف. و چه گسترده است عمق پرتگاه بین حرف و عمل، تا اراده شما برخیزد و پلی بین این دو بزند؟ هان که اوج اهداف انسانی تان در حرف متجلی است، کاخی بنا

می کنید از حرفهای زرین و چمچه قافیه های شور انگیز با نمای جبیه عمارتی که پشتش جز ویرانه حاصل از بی ایمانی و تنبلی نیست. منقش به عالیترین ظواهر، آراسته و مرصع، با آستانه جواهر نشان، اما تو خالی. ویرانه و ... (همانطور که دارد حرف می زند... صدایش کمتر شنیده می شود. نور گذران زمان را نشان می دهد، غروب، و سپس فرو افتادن شب، که صدای میشم در آن خاموش می شود، و سپس شنوندگان که بلند می شوند و مثل ترك يك نمایش پسایان رفته، خاکشان را تکان می دهند و می روند. از يك خانواده چهار نفر زن و مرد و دو نفر دیگر کنار خاکستر غذایشان خوابشان برده، شب کاملاً فرو افتاده است. ستاره ها می درخشند.)

میشم: آهای آقایان بیدار شوید، بیدار شوید. متوجه نمی شوند، غرق خوابند. نخوابید اینجا، گزنده ها و جانورها پیداشون میشه. (پدر از خواب می پرد، دیگران همچنان خوابند.)

مرد: ها! شما صدامون کردید؟

میشم: آری جانم. بروید خانه. ظاهراً وقتی حرف می زدم خوابتان برده بود.

مرد: بله.

میشم: گفتم اینطوری معذب بچه ها. عیالتون هم اونجا بدجوری خوابیده، باد که میاد صورت خوشی نداره. (بچه ها شو بلند می کنند.)

مرد: بله خسته شدن طفلکی ها. من خودم داشتم گوش می دادم که به مرتبه خمیازه کشیدم، و پشت سرش يك دهن دره، دومی

مرد: چیزی نیست، هیس!

بچه: دارن میان کلاغها، دارن میان.

(صدای دور قار قار کلاغها)

میشم: می‌دانید که اینجا مردمی علیه‌شان گرد آمده‌اند... و من بعنوان

کلمه حق، بر دارم در اهتزاز خواهم بود تا بمیرم.

بچه: دوباره نزدیک شدند. چه میخوان آنها؟

میشم: آیا از تنها مدافعان که يك تنه بسویتان می‌آید رفع شر

خواهید کرد؟

مرد: هیس! اونا فقط کلاغن.

بچه: روی سرو چشم میشم چه میکنند؟

مرد: گرسنه هستن. کلاغ، خوب گوشت میخوره.

(حمله کلاغها به میشم... قارقار وحشتناك، و سپس سكوت،

گردش نور، ظهور.)

میشم: من آینده شما بودم، مردی که ازین بالا خیانت و جنایت

دشمنانان را به تماشا گذاشت.

یك نفر: آنها، هیچ خبری ازشان نیست.

میشم: ... و از دارم منبری ساختم تا نام «علی» را به زبان بیاورم.

بچه: هیس! چه حرفهای خطرناکی میزنه.

میشم: اما نام او نظامی را در بر دارد و آنها با نامش که دشمنی

ندارند، فلسفه و نظامی که در پوشش این نام مفهومه، آنها با

آن مخالفن. یعنی با نظام سعادتبار علی.

یك نفر: پس چرا نیامدند؟

که می‌خواست بیادگفتم نه، مجال بهت نمیدم، اما...

میشم: آه!

مرد: چند روز دیگه برنامه دارید. حرفهاتون عالیست.

میشم: خوششان میاد از سخنرانیم؟

مرد: بله. بله. بله.

میشم: (شمرده، بسیار شمرده) فردا- آخرین- روز است.

مرد: حیف. شب بخیر.

(بلند می‌شوند، و می‌روند. حرکتشان در تاریکی. مثل يك توده

شیئی ممزوج که بهم زنجیر بسته شده‌اند می‌نماید. می‌روند، همگی

آرام آرام باهم می‌روند. مثل آدمهای خواب‌گرد، بطرف

خانه‌شان، نور، نیمه‌شب، سپیده، بانگ خروس، صبح و جمعیت.)

«صحنه روز سوم»

میشم: (فریاد زنان، با صدای خسته، عاصی، خشك و تشنه حلقوم.)

ای مردم: می‌خواهند تا امام را برغم آن حقیقت متجلی که

عدل و دادگستری و سازندگی برتندیس او بالا آمده، این امید

دنیاى شما این خون انقلاب و رنگ قلب آزادی‌تان را در پای

درخت استعمار اموی که سالیان دراز ریشه در اعماق خاک‌تان

کرده است قربانی کنند و خونس را بریزند، آری با دستهای

شما، چگونه؟ آسان است، اول...

بچه: بابا اون سیاهی چیه؟! پیش میاد؟

مرد: چیزی نمی‌بینم. ساکت.

بچه: رو آسمونه، نزدیک میشه.

یکنفر: جای دیگه هم کار دارن.

یکنفر: کی‌ها قراره بیان؟

یکنفر: هیئت شاعران کوفه.

میشم: و برای آن که آن نظام پیاده نشود، زبانم را خواهند برید و برده‌انم لجام خواهند زد.

یکنفر: آمدند. (مردم سرک می‌کشند و بیقرارند که ورود شاعران شهر را تماشا کنند.) آمدند. (سپس ناگهان یکنفر شیپور می‌زند، ورود شاعران را اعلام می‌کند، مردم به‌تصور اینکه سپاه ابن زیاداند می‌گریزند.)

یکنفر: در نروید. لشکر ابن زیاد نیست. (یک شاعر کنار میشم می‌رود.) دوستانند، شعرا هستند. بیایید (گریختگان باز می‌گردند.) یکنفر: شعرا برای چه؟

شاعر: چکامه‌ای در مدح میشم. (روی تنه درختی می‌رود، صدایش را صاف می‌کند.)

از طرف انجمن ادبی شعرای شهر، حامل سوگنامه‌ای در رثای میشم عزیزمان هستم.

ای برآورده بر درخت وجود

شکوفه ارغوانی فریاد

بسان زمین پاک -

که نباتش را به فرمان خدا

ارمغان می‌دهد.

تو آن میوه پاکی که در وصف قرآن سروده:

و خدا آنان را که ایمان آورده‌اند، بر عالی‌ترین درجات بلند می‌رفع می‌گرداند.

(شاعران می‌روند. گردش نور، غروب، گرداگرد میدان سربازان پیدایشان می‌شود، بیست کلاهخود، از پشت میدان طرف چپ معلوم می‌شوند.)

مودم: سربازان آمدند. (مردم روی سروکول هم می‌ریزند و می‌گریزند.)

یکنفر: آنها با شما کاری ندارند.

یکنفر: برگردید، با ما کاری ندارن.

یکنفر: وانگهی سخنرانی هنوز تمام نشده.

(سربازان میدان را محاصره می‌کنند. سپس مثل مجسمه سربی، بدون کمترین تکان می‌ایستند. مردم گله‌وار، به گرگی که شکاری را از میانشان گرفته و می‌درد نگاه می‌کنند. بسان گله مشغول نشخوار و کمی هم هراسانند... پراکنده... قرسی بیرحم سایه گستر است، فرمانده سربازان بطرف میشم می‌رود، همچنان که دارد حرف می‌زند، نیزه را می‌گذارد روی پهلوش.)

میشم: ای مردم بروید آن طرف. آنجا که مسیر کاروان امام است. شما پیمان بستید، برای سعادت خودتان، برادران.

بشتابیم به نجات خود.

بشتابیم، بسوی وظیفه و سعادت و بهروزیمان،

هان که ما بخداوند پاسخ مثبت دادیم

آن روز که گفتیم خداوند ما آن نیروی بالغه شایسته‌ایم،

که به فهمیدن تو، شناخت و دوست داشتنت

روبرویت ایستادن

باتو سخن گفتن و از تو شنودن:

بالا تر از همه بلندی‌ها، براعلا علیین

بلندترین قله‌های اوج،

بندگی و خضوع بر تو نائل آمده‌ایم.

ما که به فهم توحید، هنر عالمانه انسانی

و تمامی روابط آن معرفت یافتیم

ما که شایستگی آزادی و کرامت را خواهیم داشت.

و برای آن خون خواهیم داد

ما که دانش را به تمامی آن از تو آموختیم

شریف‌ترین آفریدگان تو

و خدا دید که ما را بر گونه خویش آفریده است.

شایسته ستایش -

موجودی بر قائمه عدل و خیر و دانائی و جهاد!

به وجود ما، بخود تبریک گفت

هان ای اشراف خلقت

برخیزید، اینک...

(نیزه را تماماً در پهلوی فرو می‌کنند...) آخ (... موج خون،

سکوت، شمرده و مقطع)

امام می‌آید که حقتان را به شما بازگرداند، که گنجهای

بهریزی شما امت را بدست‌هایتان بسپارد.

(دوسه سرباز روی کول هم سوار، یکی می‌رود گلویش را می‌فشرد،

چنان که زبانش از حلقش بیرون می‌آید، و آن یکی زبانش را

گرفته می‌برد. ناله‌های وحشتناک پسر درد، خون... و سپس پسر

دهانش پوزه‌بند می‌زنند، سکوت مردم...

بچه: ساکت شد بابا. چی شد آخه؟

مرد: زبانش را بریدند، نمی‌بینی، آنجا، روی نیزه فرمانده است،

حالا انداختش روی خاک.

بچه: اون که روی زمین افتاده؟ (می‌رود زبان می‌شم را از روی زمین

بر می‌دارد) اینه‌هاش اینه‌هاش.

مرد: بازی نکن با این. کراحت داره.

(حمله مجدد کلاغ‌ها... روی سروچشم می‌شم نشسته‌اند، بردهانش

نوک می‌زنند... شب مردم پراکنده می‌شوند. میدان تاریک

و خلوت.)

پل

پرده اول

صحنه اول

(پرده بر صبح سحر. خنك، گرامی و شادی اوبار بالا می‌رود، جمعی کارگر، مردم يك دهكده کنار خراباهای بلند، مصالح گوناگون، سه‌پایه، جرثقیل زنجیری سبك، بادنده‌های اهرمی، آهن‌بر، و اسكلت ۲ خرابای ناقص، كنارش دو سه دستگاه بلوك‌زنی، دستی، و آنسوتر مساسه و سیمان، ایستاده‌اند.)

پلی نیمه تمام، كه كارگران بالا و پسانین مشغول ساختن آنند و در امتداد آن گودالهایی برای گذاشتن پایه‌های دیگر آن حفر کرده‌اند. نرده‌های قوسی و آهنی و دایره‌های كامل، برشانه كارگران، و همچنین سنگهای رخام، بسته به كابل‌های قوی كه حمل می‌شوند، کنار بقایای پل قدیم فرو شكسته با پایه‌های داغان و ریخته. و از كنار پل چشم‌انداز و زمینه پشت آن. دست چپ بر صخره سنگهای سخت و تیز، بلوطهای تناور روئیده‌اند، و آن زیر صخره‌ها موج موج، مثل پلكان فرو می‌ریزند و به سطح آب می‌رسند، آنسوی مرز رود در پهنه دشتی كه دامنه كوههای بلند، با قله‌های بلند، و اشكال مهیب غول‌وار قرار دارند، كناریك خط ماریچ و جاده مال‌رو، يك باتلاق، مثل چپوه، سنگین و بی‌حركت، در عین حال لغزنده، به چشم

می‌خورد، و آن سوتر، دشتی دیگر درحاشیه کویر که سرگذاشته در بالین زمین موات، و فضاهاى غبار گرفته و دور... و امتدادش دوباره کوههای کبود، با هوای رقیق آبی بالای سرش آبی پاك و شسته رفته... بالای يك پشته خاك، نزدیک دوسر ستون شکسته، مادری تقریباً مسن مثل فرماندهان جنگ ایستاده و:

کارگران را که با استفاده از نیروی قرقره میله‌های طویل رامی‌فرستند بالا، روی پل، تشویق می‌کند و خود مداوماً خاك می‌برد، بتون می‌سازد و تسمه کشی می‌کند).

مادر: آها. بالاتر. بجنبید. وقتی زور می‌زنید همه باهم. وسط کار به‌اتکای اینکه، بغل‌دستی داره، وظیفه‌اش رو انجام میده، خستگی در نکنید، پسر، به‌کناریت تکیه نده، بجای آن سنگینی‌ات رویانداز روی طناب و تمام فشار خشم رو با نیروی بازویت یکی کن، یه کار درست یعنی هماهنگی همه اجزاش (به‌سرکارگر که از روی پل مراقب است) ازون بالا بهتر همیشه مواظب بود.

سرکارگر: طوری باید میله‌ها را ببندند که از سرش گیر نکنه، اینجا، لبه هره رو مراقبت کنید. میله‌ای که داره کج میاد بالا درطول حرکت، متناسب باثندی و کندی سرعتی که میکشیدش همیشه هدایتش کرد. و گرنه از همون اول متوقفش کنید (باد صدایش را می‌برد بالا، پائین کم شنیده می‌شود، تصور می‌کند مادر چیزی گفت، وزش باد شدید، و صدای صغیر آن).

سرکارگر: (دستش را می‌گذارد روی گوشش و تقریباً از روی پل خم می‌شود پائین) ببخشید مادر بلندتر. صداتونو نمی‌شنوم، باد نمی‌دازه.

مادر: (باعلامت سرودست)

کارها خوب پیش می‌رود میام بالا. آنجا مواظب باشین لوله‌ها رو درست بچینین. (بلند) سرهای رزوه شده را در امتداد هم قرار بدین و گرنه کارمون دوبرابر میشه.

سرکارگر: مواظبم، خیالتون جمع. جای داغ می‌خواهیم. بازوی کارم کم داریم یه کارگر دنده کارمون دستش ناراحت شد.

مادر: دنده کار؟ هان! چی شده دستش، گیر کرده لای دستگاه جدید؟ جراحتش خطرناکه؟

سرکارگر: نه چیزیش نیست. فرستادیمش پائین. یه خورده پسرچه تمیز و پماد زخم بفرستید بالا.

مادر: هم آلان. کمک هم می‌فرستیم. کپسول برای جوشکاری می‌خواین؟

سرکارگر: نه، اون پائین، معمار می‌خواه دوباره نظریه. بذارین خودش بگه. و دیگه کسی نیاره بالا. و از اینها هم فعلاً استفاده نکردیم.

(سن دره‌های صدای کارگران، زوزه قرقره جرثقیلهای دستی و کوفته شدن آهن فرو می‌رود، سپس نور برقعه گو می‌افتد که کنار سن ایستاده است.)

قصه‌گو: (همراه با موزیک)

بدینسان مردم قریه‌ای که شاهد

قصه ایشانیم،

دست بدست هم درساختن پلی که

راه بسوی بلندیمهای امید،
 حصار ایمن سعادتشان دارد، تلاش می کنند
 پل کهن دیروزشان
 که بقایای ویرانش، ازین زاویه معلوم است
 و که پنجه ها و دندانهای خردشده تیزش
 کناره ستونهای فروشکسته افتاده است،
 فرسوده شده بود
 پس از گذراندن قرنهای ادبار نیاکان،
 و تحمل مصائب گذشته،
 هربار که از آن می گذشتند
 به مزد جواز عبور،
 پل خون آشام
 از هر خانواده يك قربانی می گرفت
 پل معلق پوسیده ای که زندگی عابران را
 در بازوی گردباد خودببازی می گرفت
 پلی لرزان و رها در فضا
 وابسته به هربادی که قوی تر بود
 آویخته به ریسمانهای کثیف، چون تارگسترده و تنیده
 عنکبوت،
 شبکه تودرتوی دامی براه فنا و
 به مقصد مرگ،
 اما مردم مصمم شدند و با خبربدهای

پتک، گفتند:
 بنائی که سرنوشت و راه نسلهایشان
 بر آن بنیاد می شود
 باید که ریشه هایش در قعر، در زرفای خاک مطمئن
 و پایه هایش در محکمترین اعماق زمینشان
 و نه برباد، بنیاد شود
 ازین رو کارگران، بنایان و طراحان نشستند و به برنامه های
 پیشنهادی و مشورت دلسوزان بدقت گوش دادند، و حتی با
 این طرح مرده، به سائقه خون
 نوی که در رگهایشان جاری بود، مخالفت کردند
 و از پیوند نهال شیرین میوه بارشان
 آن جواندهای زنده، نو، سالم
 بر تنه کهن درختی که از پوسیدگی بوی مرگ می داد
 و از سنگینی، لانه کرمها شده بود و تنه فرتوتش
 داشت از زور فساد فرو می شکست
 خودداری کردند -
 و پتک را محکم فرود آوردند و پل را شکستند
 سپس
 شب و روز بادستهای تازه کار اما پربار
 شروع به هنر آزمودن و تکرار کردند
 و هر جا به اشتباه خود، برمی خوردند
 مشهورانه طی کار، خراب کرده دوباره

می ساختند.

(موزیک قطع می شود، و نور دوباره کارگران را نشان می دهد، در تمام مدتی که حرف می زنند، هر کسی مشغول کار خودش است.)

کارگران:

- این پنجمین باریه که در میره. زیپ شلوارم،
- بخاطر اینه، زور که میزنی، هماهنگ نمیزنی (می خندند)
- پل که درست بشه، اون هم درست میشه. وعده میدن که همه چیزمون با این درست میشه.
- وعده تا بخواهی. اما من می ترسم کون برهنه بزارنم توقیر.
- غصه اونجاشو نخور.
- تا حالاش که جون می کنیم
- زکی! میدونی قاعده زندگی چیه. جون کندن تا لب قبر.
- تا اینجاش از سر من زیاده. پله خانه مان افتاده بود و نمی تونستم درستش کنم. زنم می گفت آقای دست و پا چلفتی!
- حالا نگاه کن داریم چی می سازیم. آن بالا که وا می ایستم و پائین را نگاه می کنم تازه می فهمم عجب کار بزرگی رو شروع کرده ایم، بلند و محکم و چه نجیب، مثل تکیه گاهی برای همه عمر.

بنای اول: یادت هست چی می گفت؟ معمار مهربان؟

بنای دوم: می گفت: ذخیره شیرین عمرمان، این پل، این خاتم سلیمان، معجزه ای، که همیشه بر فراز جاده ها پرواز می کند و بر روی آبها جریان خواهد داشت آخر بسازیم این قلعه میان دو

آتش فشان را. خدا بیامرز عاشق کارش بود. عمرش کفاف نداد که ببیند آخرش شروع کردیم.

بنای اول: که شروع کردیم؟ ما هر وقت از روش عبور می کردیم،

تا پاچه مون می رفت توی گل و شل و کثافت.

بنای دوم: آفتابه خرج لحیم، هرچی هم درمی آوردیم باید می گذاشتیم روش، بابام می گفت، بجای اینکه ما از روی اون بریم، اون از روی ما می رفت و سنگینی اش هم درست بجای شانه اینجا وسط مغز سرمان بود.

- وقتی که این بلوک ها را می چینم، دستم قاج میشد، معمار بی رحم میگه نصف سیمان، نصف ماسه.

بنای اول: کار از محکم کاری عیب نمی کنه، معمار بیرحمی که به کارگر و بناش سخت میگیره، در واقع خیلی هم رحیم و دلسوزه، وگرنه اولش رو سرخودمون خراب میشد. (معمار و مادر می آیند)

سرکارگر: اون مهندس مشاور، نان نجیب می گفت: بیخود به خودتون زحمت ندید، شما نمی تونید یه پل نو بسازید.

یک کارگر: بره بدرک، لعنتی!

یک کارگر: ... همین که دارید قشنگترین و سنتی ترین پلهای دنیا است.

مردک دروغگو! (صداشو صاف می کند و ادای مهندس قبلی را در می آورد): آقایان، چیزی که شما لازم دارید، عوض کردن کتف به کابل مسین است، همین. و این انتقال منطقی نیروهای موجود در پل بر کابل جدید، بخاطر کیفیت محکم و سنتی

پل که از دیدگاه من اساساً از پایه استوار، هم اصولیه و هم بخاطر مصالح اقتصادی خودتون لازم و مقتضیه!

يك كارگر: رشوه گرفته بود - معلومه منفعتش میره توجیب خودشون.

كمك بناء: ایستادن روی بلندی خود، ما داریم دنیای خودمون را می‌سازیم.

بناء: خیلی هم افتخار نداره. وقتی آدم میافته پائین به شکستن استخوانهایش مباحات نمیکنه. (مادر به كمك بنا)

مادر: پسرم چیزی که اهمیت داره تمام کردن آن کاریست که شروعش را وظیفه میدونستیم.

پسر: ولی مادر به ناامیدیهای میاد وسط کار، که آدم را دلسرد میکند. آخه

مادر: به اونها توجه نکن. ما داریم هر لحظه جلوتر می‌رویم.

پسر: چقدر ممکنه کسی به هدفش مؤمن باشه.

مادر: تا آنجا که خودش را پاره و قسمتی از هدفش ببینه. وقتی به اینجا رسیدیم. معنی وظیفه‌شناسی و ایمان را فهمیده‌ایم.

پسرم بهتره آدم روز روشن هنگام ساختن خانه خودش بمیره تا اینکه شب، زیر آوار سقف بیگانه، آنهم تو خواب، بمیره. آخر بفهمیم چیزیکه الان داریم می‌سازیم! این پل نیست، وجود «خودمان» است.

برای ساختن چنین بنائی از دادن بهترین و مقاومترین مصالحمان و خون و اشک و عرقمان دریغ نمی‌کنیم.

يك كارگر: راست میگه. جاده سازی برای کسانی که میخوان از روی

جناز مون بگذرن.

سرکارگر: آه و زاری نکن. ما از خودمون شروع کردیم. وقتی اون مهندس آمد اینجا - گفت چه جای خوبیه. امکان رویش جوانه زندگی رو داره. درست همین حرفو زد، «رویش جوانه زندگی» چه خاك پر حاصلیه، پیدااست که چه پر زور و بخشنده‌س، میشه از زیرش، میوه‌های ترو تازه شو دید. نفس عطر آگینش موج میزنه توسینت زمین، فقط خاکش رو باید برگردوند، تا پوسیدگی مرگ زده اش رو ول کنه، هان به دست قوی میخواد تا کفن این شوره کاترو بدره، و به آب شیرین که دوباره زنده اش کنه و به زهکشی عمیق، تا اون زهرت نشین شده از پشت زمان و دورانیهای رخوت و مرض را بشوره و ببره. معنی اش اینه که ما همه چیز رو در خودمان داریم و با خودمان رشد می‌دهیم. خوب، پس باید اون گنج وجود را از دل این خاك بیرون آورد.

يك كارگر: جاده سازی مهمه، و خیلی راه باید ساخته بشه. آن راههای بیراهه‌ای که همه جاش خطر لغزندگی و ریزش وجود داره باید عوض بشوند، مسیرها کاملاً تغییر کنند. از نو باید جاده ساخت. و منطبق با احتیاجات مردم جاده‌ای که به جایی منتهی شه، نه پرتگاه.

بناء: تو می‌گوئی امروز همه چیز بنفع و برای ماست. خوب ضمانت این حرف چیه؟

يك كارگر: روشنه جونم همه چيزی را كه تو می سازی عوایدش هم مال تست.

بناء: زکی! بردگانی كه كساخپا رو می ساختند هم این حرفا رو می زدن. ولی كو گوش شنوا!

كارگر: بهمین سادگی. بله. این رویه خوبیه، ولی یه استثناء عمده هم وجود داره، اینکه كه اونایی كه قانون رو می شكند گردنشون كلفتتر از اونه.

يك كارگر: ولی تلاشی كه اكنون می كنیم نشانه ترقی مانیه؟

بناء: فایده این تلاش و ترقی چیه، مث آدمی كه از پله های یه نردبان داره میره بالا و بالاتر در حالیکه اون پائین پایده های نردبان داره میسوزه و خاكستر میشه.

يك كارگر: راست میگه، ماکه داریم چون می كنیم. فردا چه کسی ضامن منافع ماست، هیچكس و خیلی هم روشنه. امروز این دستهای قدرتمندی كه این پل را می سازند بر مردمی كه فردا از روی آن عبور خواهند كرد كوچکترین اعمال قدرتی رو نخواهند داشت. ما از حالا باید بفكر خودمون باشیم.

يك كارگر: اینطور كه تو پتك میزنی، سندان را می شكنی. خبریه؟

يك كارگر: فایده كار پرعجله پشیمونیه.

يك كارگر: وقت نداریم برای لاس زدن.

يك كارگر: آه. پس میخوان این جدی از دستش بدین.

معمار: (به ستون پایدهائی اشاره می كند) بعضی هاتون خودسرانه كار می كنید. آهن بریدن بدون اندازه گیری. همه كه همیشه

طراح باشید جانم، سرخود و روی سابقه شخصی كار می كنید. اون همه پایدهای استوانه ای شكل كه از كار در آوردیم و انداختیم كنار، اعمال نظر فردی تو یه كار جمعی كه نقشه داره خطرناكه، باید تابع وجدی باشید.

سو كارگر: پایه اولی رو هم روی همین اصل بررسی كنیم؟

معمار: یه مهندس جدید میاد، یه آدم جدی كه نذاره هر كسی هر كاری را كه دلش خواست بكنه، جلوی هرز رفتن رو باید گرفت.

يك كارگر: آخه ماکه حرفه ای نیستیم، همین قدر كه بلدیم می كنیم، مثلاً من، كارم چیز دیگه ای، فنی و صنعتی نیستیم كه. اگه كاری خراب شد دست خودم نیست.

مادر: آره مادر. من به پسرم كه هنرجوی موسیقیه همینو گفتم، گفتم

عزیزم باید بیایی و پیش ما كار كنی، یه كار ساده مثلاً آهن-بری با اره. گفت مجم لق و با سفت كه بشه به آرشه كشیدنم لطمه میزنه. گفتم بیا گونی خالكو با طناب بكش بالا. گفت پنجه هامو از نرمی و لطافت میاره بیرون. زمخت كه شد دیگه انعطافش میره و پوزیسیون نمیشه. پیش گفتم پسر، هنر یعنی خدمت كردن، دوست داشتن، همگامی و ایثار. یعنی شهرگك خود را برای مردم دادن، هنر كه آمد انانیت و فردیت را در مرد میكشه و تمام اون شاخه های زیانبار و پوسیده رو كه مانع رشد می شوند قطع میكنه و دور می اندازه، چه میگی، تا اینکه همه حیات اون درخت خودش را فدای آرمان عزیز خودش بكنه، و شكوفه زندگی اش را بدهد. هنرمند یعنی میرا

درخت انسانیت بودن دلبندم، آگه با این فکر میخوای بری
دنبال هنر باید چشمت را به خودبینی نگشائی و برو و گرنه -
کجا؟ بایست که به بازار مکاره میروی، محل چانه زدن و
سوداگری! این هنر نیست. چطور میتونی ببینی که مردم،
مردمی که مال تو هستند، کار جمعی و نجات بخش، برای عبور
تو از طوفانها و گردابهای ادباری که فراراه توست بکنند،
کشتی بسازند و تو توی ساحل بنشین و شعر بخوانی، هنر
آمد تا از چهره انسان زمینی این غبار مسموم خودخواهی رو
بزدایه، که شیرینی و حلاوت آفرینش رو که همون بخشندگیه
به ما بچشانه؛ آگه موسیقی رو دوست داشته باشی و بهش
مؤمن باشی الآن باید سازت رو بیاندازی کنار و بیائی تواین
ارکستر عظیم انسانی شرکت کنی که در هر فریادش، حتی در
يك سه لایه، در هر زخمه اش در سائیدن آره به آه، گوشت
به آره، کلنگ بر سنگ، عزیزم موج خونین موسیقی، این
چشمه زندگی میجوشه و بالا میآد. آره، برو پسر، سازت رو
كوك كن و برو تو مردم، نغمه های قلب و دستت را با هم
براشون ببر. و الآن اون بالاست و داره گل لگد می کنه.

يك كارگر: کاش مادر منم زنده بود.

مادر: زنده است دلبندم. زنده است، توی قلبت که اینقدر گرم
میپطه.

بناء: آخ کمرم شکست، آگه بخانم نگویند غرو لند می کنم، و این
هم رج آخر.

مادر: خستگی شیرین، اوستا. (خمیازه می کشد) غسل زندگی همین
خستگی شیرینه.

بناء: آه، تا وقتی کار می کنم حس می کنم که زنده ام، وقتی از
روی داربست میام پائین خودمو گم می کنم.

مادر: (به يك كارگر) می گفتم، آدمی که آستینهاشو بالا زده
برای خودش خونه بسازه بخاطر غبار آلود شدن نباید بناله.
(مهندس و معمار با يك كارگر كمك نقشه کش می آیند. دارند با هم
حرف می زنند.)

معمار: بدبختانه در محاسباتمان اشتباهی رخ داده بود، که
خوشبختانه به سهولت قابل جبرانیه وقتی به آن پی بردیم.
دیدیم باز در تغییر روند کارمان زیان نخواهیم کرد با دقتی
که در طرح جدید در نظر گرفته شده.

سرکارگر: طرح جدید؟

مهندس: هیس. جدید، یعنی متناسب با زمان. يك بنای خوب اونه که
دوش بدوش سازندگانش زندگی کنه و جلو بره.

كارگر: یعنی دوباره نقشه ها بهم میریزه.

معمار: همان که بود. مشتیا محکم تر و با کارایی بیشتر و پیشرفته تر.
مهندس: به این چارتر نگاه کنید.

(پرسپکتیو يك پل کامل است، که آنرا روی خرپا آویزان می کند)
این چیزیه که شما دارید می سازیدش و کاملش خواهید کرد.
ومن ناگزیرم بعضی از مطالب را برایتان شرح بدم. حتی آگه
نفهمید و زبان علمی و حقیقی اش را درك نکنید، بازگو

کردنش برای شما که سازندگان آنید، در قبال تلاش جانفرسایی که درین دهلیز تاریک و پرپیچ و خم کار تحمل میکنه، پیش می‌روید و انجامش می‌دهید، و که بارقه این شعله آگاهی را، که به مثابه يك پرتو امیدبخش شادی ضرورتاً مستحقید آن را بشما می‌دهیم. دقت کنید مسائلی که اینجا با آن روبرو هستیم محاسبه يك سلسله قواعد و قوانینی است که در باره مقاومت، مصالح در رابطه با نیروهای خارجی که روی بنای نوینیاثر می‌کنند طرح می‌شوند. این طرح پلی است که کلیات يك واقعیت را متناسب با جزء جزء اجزاء آن از نقشه و مصالح و نیروی کار و کیفیات مسائل گوناگون تا برنامه ریزی و محاسبه دقیق امور دیگر را باید دارا باشد و این شما هستید که دقیقاً برنامه‌های خود را باید بدانید، مسائلی که به معمار مربوط است و در دایره وظیفه اوست، انتخاب مصالح مورد مصرف بطوریکه مثلاً ستون پایه‌های ما، بصورت دائمی و بدون انحراف و وادادن، با احتساب نیروهای وارد و متکی و جاری بر آن و در نظر داشتن فشار عوامل بیرونی در متن این منطقه بادخیز، دقیقاً پیش‌بینی و بررسی شده باشد، چیزیکه در حیطه وظیفه من بعنوان يك مهندس است محاسبه مقاومت اجسام، یعنی ایجاد تعادل دقیق پیش‌بینی شده هندسی! و دقیقاً بگویم پیاده کردن تئوری مقاومت. بررسی این اصل مهم که چگونه جسم مقاومت می‌کند. اثر مستقیم تولید نیروی خارجی بانیروی داخلی - و ایجاد دستگاه تعادل

مطلوب. می‌فهمید؟ تشریح جسم که بهر حال فشار بهش وارد می‌آید و حاوی نیروهای الصاقی و نیروهای ارتجاعی است که نمی‌گذارند نیروهای بیرونی دیگر در آن نفوذ کنند. هان. با همکاری استاد معمارمان ابعاد مقطع جسم را شناسایی می‌کنیم و با انتخاب مصالحی که بیشترین مقاومتها و کمترین حجمها را دارند، به این مقاطع شکل داده وضعیت منتجه آن را پس از تغییر شکل دادن تعیین و ثبت می‌کنیم. تا اینجا شکار ماست و بعد شما هستید که با تمامی ذرات وجودتون باید به این يك تکه کاغذ شکل بدید. حیات و قدرت و عظمت ببخشید، طوری که بزرگترین سنگینیها و بارهایمان را بر آن تکیه دهیم و همچنان پابرجا بماند. که صاعقه‌ها را چون تبسم شوخ از گوشه لبهای خود فرو ریزد و سیلها را چون نوازشی گرم برپاهای استوار خود، از سر بگذرانند. (با چوب نقشه را نشان می‌دهد) این شکل پلتمان است. بادخانه‌ای هلالی بطول هفتاد و پنج متر و ارتفاع بیست و هفت متر. اینها هم دوازده هلالی نیم دایره آهنی، که بموازات هم دهانه‌های پل را بوجود می‌آورند. و ما اینجا نیم. خوب. (پایه‌های بتونی را با کمک معمار با متر اندازه می‌گیرد و چیزهایی را یادداشت می‌کند) بخش عمده فشارمان را روی این قسمت می‌گذاریم. تیر آهن آنجا به صفحه جوش می‌خورد، و بتون را اینجا می‌ریزیم. این تکیه‌گاه ثابت است. روی سطح استوانه‌ای شکل، و وزن ستون و نیروهای وابسته به آن، قابلیت چرخش رو دارند.

معمار: همون که میگید تکیه گاه مفصلی؟

مهندس: بله.

معمار: و اینها هم هلالی هائی مرکب از دو قطعه. از آهن یا چدن؟

مهندس: آهن. و به ابعاد دهانه پل، و یا هر هلالی کوچک صد قطعه

بزرگ چدن. بسته به نظر شماست. جوری که بار پل را به

نحوه طاقی های سنگی تحمل کنند و بهم انتقال بدن. با آهن

هم می شود زیبایی و صلابت سنگ رخام یکدست را در آورد،

با همان روش سنتی پرچین و شکن اما یکپارچه. وقتی که

درست شد، غروب که نگاه می کنید از اینجا در پرتو نور

نارنجی خورشید از هر کدامشان مثل دهانه آتشفشان، مثل

ایمکه گدازه های نور می ریزد بیرون. تالو قدرت. هلالی های

گرم و مهربان که بالاش با سلیقه سرکار، مثل گنجبری مهمانی

معبد بیننده را آرامش روحانی ببخشد.

پلی که اصالت معنوی، فرهنگ فلسفی، غنای شاعرانه و

تمامی موارث هنری و صلابت صنعتی مان را یکجا در خود

داشته باشد.

ساختمان پلی که با تمامی سادگیش

با همه آن ناتوانی و آسیب پذیری نخستین

باز بسان پاهای طفل نوپا

به جلو گام خواهد گذاشت.

هنری ناب، ساده و عظیم و انسانی

انقلابی در معماری که با همه بی پروایگیش

راه به گنجینه های شگفت انگیز بهروزی دارد

و در متن زمانی که فراراه ماست،

نقطه عطف همه آغازهای شورانگیز

تلاش خواهد بود

سرکارگر: که این طاقدیسهاش مثل طاقیهای سنگی قدیم میشن.

معمار: آره، اما از آهن.

مهندس: می پسندی؟

سرکارگر: توی کار باید خودشو نشون بده.

معمار: معرکه ای خواهد شد. بدیع و دلربا، مثل يك تکه جواهر،

گلویند سیمین.

(نور، همچنان که آنها را نشان می دهد - سرگرم کارهای خود و

پرتلاش بصورت متمرکز بر قصبه گو می افتد.

مادر و کارگران سیم های محافظ ستون پل را که حائل و نگهدار

آن است با قفله سیم پیچ سفت می کنند، بطوریکه اگر ولش

کنند بنظر می رسد پل می افتد.)

قصبه گو: (عرق ریزان و تشنه)

گرم پیکارند، تا آن برج را

که حصاری، حصین،

در برابر دشمنانشان خواهد بود

به عظمت سد نفوذ ناپذیر

ایمانشان،

فرا تر از تمامی طوفانها

وسعیر خشمگین آتشفشانها

بنا کنند

و همواره به کارشان می‌اندیشند

و پیرامون هر کدامشان دنیائی است از

تجلی آرزوهای بیکران

که در حالیکه تلاش می‌کنند امید تحققش را دارند

و

آن مادر (نور مادر را نشان می‌دهد)

تمامی مساعی‌اش مصروف ساختن

این معبد روان است

که بقول خودش کشتی و امید روزهای

توفانشان خواهد بود

زنی گرامی که با اندیشه و بازویش هردو

این اهرمهای توان و عمل

بار سنگین این کاروان نوسفر انسانی را

بر غلطکهای تلاش و امید خویش،

به پیش می‌راند، یعنی صخره سنگها را

بجלו می‌راند و رگه‌های صلب کوه را می‌شکافد

و مدام در برابر این خیل زحمتکشانش و رنجبران

که از شدت خستگی، در کام شیرین خوابهایشان

شوطه می‌خورند شیپور بیدارباش می‌زند.

دستی که پرچم مبارزه را - بر پشت این

پل مرگ و زندگی رها نمی‌کند

او قوت قلب جمع،

که تمامی نیروها را بسیج کرده و پسرش

هنرمندی که آن بالا دارد گل لگد می‌کند،

زندگی‌شان در پرتو شادی

آفرینش می‌درخشد

و دهان بی‌پروای امید، مثل دندانهای پلشان

به گونه‌ای به آنان لبخند می‌زند

که گوئی تمامی مرواریدهایش را نثارشان کرده است

و مهندس که می‌خواهد (مهندس و کارگر را نشان می‌دهد)

به یک کارگر حالی کند بازوی اهرم، طول عمود از نقطه فرضی

A بر جهت اثر نیروست و کارگر، معصوم و هشیار با فشار

پا بردیلم که سنگهای ساختمانی را از زمین می‌جهاند اینهمه

را بهتر می‌داند.

و کارگران این غریقان کشتی ساز

که همیشه شگفتی مشخصه‌های روح خود

عظمت و زیبایی و آن غم عظیم

مغبونیت چاره‌ناپذیر را در بیرون از خود

در هر بنا به نشانه آن ستمی که بر آنان رفته

بیادگار و تجلی می‌گذارند

آنان که بانهرهای خونشان

کویر تمدنها را آبیاری کردند

این سازندگان اوجها

که دیگر نمی خواهند رسوب اعماق باشند
خشت می زنند، آهک می پزند و همواره می سازند
(نور بر کل صحنه باز می گردد)

مهندس: روی يك تکه کاغذ به معمار (که ادامه حرفهایش را می شنویم
و بوضوح از اینکه کارها خوب پیش می روند خوشحال است)
بله. گشتاور این نیروی فرضی نسبت باین نقطه فرضی
مساویست با حاصل ضرب مقدار این نیرو در بازوی اهرم. و
راجع به شعاع چرخش. طریقه ترسیم شعاع چرخش و حالت
مخصوص نیروهای قائم پیشین. بله. و گفتم.

معمار: (حرفش را قطع می کند)

بنده عرض کردم مسیر پل - که تغییر کرده، البته کسانی
هستند که موافق این طرح نیستند پلی درست قائم برپایه های
استوار خودش که مهمتر از همه جاده ای که از آن ادامه
می یابد، يك جاده نو است.

مهندس: و این کار کجاش بنظر سرکار عیب داره؟

معمار: سراپاش داره قربان.

مهندس: چی؟

معمار: بنظر آنان که مایلند جاده جدید از کنار مستحدثات و
بناهاشان عبور کند مثل سابق. پولداران و قدرتمندانمان.

مهندس: ولی جاده پیشین که از کنار مرداب می گذشت.

پس چه مرگشونه؟

معمار: (و درست سرپل خریدگیری همین جاست) اونا فهمیده اند که با
تغییر یافتن مسیر پل. مسیر روزمره و جاری زندگیشون
هم تغییر کرده، دکان خیلی از عوایدشون تخته شده و خیلی
از شکارچیان خرده پای منطقه که پرند میزدن، و آدمهای
محلی که عمریه کناره های مرداب دام میذارن و آبء اجدادی
از همین مرداب ارتزاق می کنند.

مادر: (از همان بالای کارش)

آخه نمی فهمند که وجود اون برای همه حکم یه خطر جدی -
رو داره، این باتلاق برای سلامت عموم زیانباره. بخاطر
مصلح عمومی، یه عده معدودی باید دامپاشون رو جمع
کنند. ما تحمل اینو نمی کنیم، که فضا مون مسموم و بیماری زا
و مرگ خیز باشه. قدر مسلم برای خشک کردن این مرداب
طرح خواهیم داد و این قدم دوممان خواهد بود و در هر حال
به اونا اجازه نمی دهیم که دکانشون رو به قیمت مرگ و میر
فرزندانشان باز نگهدارند، آخر از اون به عموم چه میرسه؟
بیماری! مالاریا و زخم های قرصه ناک و تب ولرز و... و این
پشه های خونخواری که خون ما را می خورند که آسمون را
از سایه مرض و مرگ و میر نسل ها و احشامان، مثل شب
سیاه کرده اند، بله، این پلی است که انتخاب راه ما را
به صورتی قطعی روشن می کند. ما در مسیرمان هر چه را که
لازم تشخیص بدهیم ویران می کنیم و یا می سازیم. کاری که
ما می کنیم واقعیت دادن و متجلی کردن آرمانهای این مردمه.

شوخی نمی‌کنیم و از باتلاق‌چیان هم واهمه نداریم، نیم چرخسی زده، صدو هشتاد درجه مسیرمان را بسوی دشتهای زنده و تابناک، آنجا که تبسم باروری مثل عبور مهربان ابرهای باران‌ریز بر تارک آسمانش مهر خورده می‌پیچیم، و این باتلاق عبوس سترون را با تمامی حشرات و جانوران خون اوبارش می‌خشکانیم، و سپس آبادش می‌کنیم. هان. آنها کی هستند؟ يك مشت شکارچی؟ نه، ما نمی‌تونیم مسیر جویمان را بخاطر قور قور قور باغچه‌ها تغییر بدهیم. و درختمون را بخاطر کرم میوه از بیخ قطع کنیم.

کارگر: (به معمار) اون بالا بجای ضربی آجری، صفحه نازک تیر آهن کار بذاریم.

معمار: صفحه‌هاشو حاضر می‌کنند جانم که بفرستیم بالا.

مهندس: (به کارگر و معمار) بین تیر آهنهای شمشی و سمیت، به سطح مسطح بوجود میاد. اول میدین ستون کشی آهنی کنن در امتداد هم و بصورت قوسهای خم وبعد روشن را بابتون پر می‌کنیم حالا دیگه بناهای بالا باید دست بکار شوند. (ناگهان صدای فریادی ممتد. مثل جیغ، شنیده می‌شود، صداهائی به تناوب و سکوتی هولبار. تلاش برای ممانعت از فرو افتادن چیزی که در سقوط، چیزهائی دیگر را نیز با خود فرو می‌کشد، دوباره سکوت و خرخر يك فریاد ممتد و دردناک، سپس صدائی مثل فروریختن يك آوار) آن قسمت چیزی از آنجا افتاد؟ کسی سقوط کرد؟

معمار: زنجیر بود، در رفت؟ کابل پاره شد؟ قلاب جرثقیل افتاد، آن جیغ، صدای آدم بود.

(صداهائی وحشت‌زده شنیده می‌شود و از پشت صدا -
دو کارگر هراس‌زده بیرون می‌آیند که از روی پشته خاک، جسدی را که دارند در سایه روشن می‌آرن جلو - جلوی سن - معلوم نیست کیست، می‌آرن جلو... در همان حال)

صدای
کارگران: - کارگر بالا بود

- افتاد. من دیدم که می‌افتاد.

- جرثقیل رو هم با خودش کشید پائین

- کمک بنا بود آن بالا.

- له شده. نه نفس نمی‌کشد (بغض کرده و گریه‌کنان.

آن گوشه سن، نور تنها روی مادر می‌افتد و پرتو کمرنگ آن، روی جسد خونین، که اینک کارگران ساکن نگهش داشته‌اند)

مادر: (آهسته مثل نجوا)

صدای سقوط چیزی شنیده شد

صدای شکسته شدن!

صدائی مثل نرمی رقت‌انگیز يك برگ شیشه‌ای

که روی صخره‌ای سنگی می‌افتد

صدای خرد شدن نهال نازکی

که از کمر دو تا می‌شود

آه، افتادن نوزادی از ده پله سنگی بزی

و صدای خرد شدن دنده‌ها و سرناز نینش
 صدایی که نمی‌خواستیم بشنویم
 صدای عبوس نحوست، صدای دق الباب مرگ
 وای من، ناگهان سراپایم لرزید!
 (صدایش می‌لرزد)
 آخ صدای که بود این،
 ناله‌اش چه آشناست
 آیا صدای ناله پسر بود؟ (نور، بر تمام صورت مادر)
 ناله گلوئی که من شیرش داده بودم؟
 پاهای گل‌آلودش، لخت بخاک کشیده می‌شود
 (در حالیکه مرده را نزدیک مادر می‌آورند)
 و چه زود لحظات احتضارش را طی کرده است
 لبهای من آن چهره‌ای را که از تب احتضار داغ بود
 نتوانست ببوسد
 و نگاهم
 يك لحظه در تلخی تنهایی مرگش
 همراهی‌اش نکرد
 يك کارگر: مادر. مادر پسر تست. جمجمه‌اش شکافته
 پایه چرتقیل افتاد روش، کمرش تانیمدوی زمین فرورفته بود.
 مادر: (صاعقه زده - روی جنازه پسرش، سکوت، سکوت ممتد) برخیز
 و بزن آن آهنگ
 میوه ناکت را

نازنینم
 آن آهنگ ناب و آبشار وارت را
 که مثل ریزش باران،
 بر درخت پرشکوفه سیب فرو می‌ریخت
 بریز! آن نغمه تسلاگر اشکبارت را
 آن میوه که همه اشکهای دنیا را باخود می‌جوشاند و بالا می‌آورد
 بیا از دامنم بیاویز، طفلکم
 با پاهای کوچکت لگدم بزن
 باز آ و با دستهای کوچکت
 به نرده‌ها چنگ بیاور
 گونه‌هایم به ویولونت
 رشک می‌برد که چگونه چانه نرم و محکمت را
 مهربان بآن می‌چسبانندی
 و در گردش جنگل خوش نغمه‌ها
 فرو می‌رفتی
 آنقدر می‌رفتی که دیگر پشت برکه‌های
 زمردینشان محو می‌شدی
 طفلکم با کفش‌های گل‌آلود، اما پاک رفت
 و پابرهنه معبودم آمد
 و مرگ تمامی آن آوازهای سحرانگیز را
 از پنجه‌های شیرینش ربود
 آخ میوه زرین من

بردرختش رسیده فرو افتاد (مکت)

(آهسته بطرف پسرش می رود و بالای سرش می نشیند و دستهایش را بدست می گیرد و در نور می بینیم که کارگران، وحشت زده، داغدار، با ابزار کار خود، واداده و مثل یک سپاه شکست خورده و تاراج شده پیش می آیند. مادر برمی خیزد، به کارگران می نگرد که بسویش می آیند، همه مصمم دست از کار کشیده اند، ترسیده اند و نومید.)

کارگرو: (بغض کرده و مصمم) دیگه کافیه. بسه دیگه، کار نمی کنیم.

نه نمی توانیم کار کنیم، ما میریم...

مادر: فرزندانم باز گردید، برگردید به کارهایتان.

موقع سوگواری نیست و نه تسلیم و نه حرف

هیس! غم طاقت فرما گشت، نور از چشمانم گریخت

و قلبم در خون یخ بست.

اما دیگر مجال غم و شادی نیست. باز گردید. مصمم. مصیبتم آنقدر تکان دهنده است که اکنون شما را از یاد نبرم. به کارهایتان باز گردید. پشتتان را بیکدیگر تکیه دهید و ادامه دهید. معبد این مخراب، قربانیش را گرفت. و باز خواهد خواست، چرا بهرامسیم. الآن ستونهای این پل بردوش شماست. به امید یکدیگر شروع کرده ایم. و دیگر نمی توانیم به امید یکدیگر رهایش کنیم. آخر اگر شما هم بخواهید، اینک آن ما را رها نمی کند. با تمام نیرو بر ما فشار می آورد، مجال غصه و نومیدی و پراکندگی نیست و خطر این بنای نیمه کاره، مسلم بیشتر از وقتی است که شروعش نکرده بودیم. آخر ای فرزندانم اگر نتوانیم این پلی را که دژ امن

نجاتمان است بسازیم، چگونه بچشم مردمی بنگریم که می بینند خودمان از ساختن وسیله نجاتمان بدستهای خود سرباز زدیم و حال آن که آنان دشمنانمان در کمین این روز دوزخی پراکندگی و بی غیرتیمان بسر می برند. آخ سقف این بنایی را که برای حفظ نجات نسلهایمان بالا برده ایم، اگر یک لحظه رها کنیم و آوار همان چیزیکه می رود تا ناجی مان باشد، قاتل مان خواهد شد. و امروز اگر ازین ستونی که فردا بدان تکیه خواهیم کرد دست برداریم، برویمان خواهد افتاد. نه، تکیه گاه مان لرزان، و دشمن مان بسیار. و ابرهای بغض این آسمان که برنگ دشتهای قحطی زده مان است کینه توز و میل آن سوی حصار در کمین و زمستان در پیش و انبار غله هایمان خالی و جنگل مان خاکستر و وزغها و کرمهای ساقه خوار مرداب بر روی کشتهایمان شناورند. اگر دیس بجنبیم، سیلاب یادگارگور عزیزانمان را باخود خواهد برد، و اگر این پل ساخته نشود، تمامی این دشت سوات گورستان ما خواهد بود، بروید و پیادگسار، برای ساروج پایه های سد، کاکل زرینش را بچینید و رخنه هایتان را با آن بگیریید. اما لغت نشوید، بروید. اشکها و ناله هایتان را دور بریزید. و اینک غصه هایتان را کنار بزنید. گرسنگی بکشید و تشنگی و عرق بریزید و جان بکنید و هرگز ناله سر ندهید و پراکنده نشوید و نق نزنید. تنها وظیفه شما مسوق شدن است، و اگر در اینکار ذره ای اهمال کنید، و گمان کنید که

امکان آن می‌رود که موفق نشوید، بروید و از همین حالا کفن به تن کرده در قبرها بخوابید. بنگرید، پسر من آفریدم. بنابراین با مرگش این آفرینش را پایان نمی‌دهم. عزیزان من، می‌خواهید بی‌اراده دست از کار بکشید، مثل آدمی که به قدم مانده خودش را برساند به قله، اما از خستگی می‌نشیند و استراحت می‌کند، طناب‌هایش را شل می‌کند، ولی آخر دست برداشتن اینجا سقوطه. الآن اصرارها نمی‌چرخند، فشاری که بر خراباها می‌آید، لحظه به لحظه بیشتر می‌شوند، و کارگران جوشکار هم دست از کار کشیده‌اند، نه، نمی‌شود دست از کار کشید (با تحکم) باز گردید، زود بروید، بروید و ادامه دهید، وگرنه پل را روسر خودتان خراب کرده‌اید. (کارگران درحالی‌که سرکارهای خود باز می‌گردند.)

کارموان: - چه کسی عزیزتر از پسر آدم.

- با این همه من شنیده بودم که مادر

- مث به تکه یخ، سرد و عبوس بود.

- آخه اون که افتاده بود، گونی شن که نبود پسرش بود.

- يك قطره اشك نریخت.

- و نه بغض کرد و زانو زد و سر پسرش را به سینه چسبانید.

- بیرحم. سنگ دل! مادر!

معمار: چی می‌گید، مگه نمی‌شنیدید چه می‌گفت، که گرداب بهانه جوی

یأس خونینه - مادر بیچاره! آخ اشکش را بخاطر حضور

شما، در گلو پائین داد و این سخت‌تره، این بغضی که دیگه

تا آخر عمرش گلوشو فشار میداد و خفه‌اش می‌کنه، کاش می‌ترکید و رعد آن هق هق تسلاگر و سیلاب اشکش فرو می‌ریخت. لااقل در این صورت راحت شده بود. نه، نه، گلویش مثل سرب سیال، مگر نمی‌دیدید چه می‌گفت، ما تا گردن و بالاتر تا چانه‌مان میان مردابی که دورادورمان را گرفته، افتاده‌ایم. و در آن غوطه می‌زنیم. يك حرکت غلط و ناهماهنگ بیشتر فرومان می‌بره. بله، فشار بارها مون سخت، غممان عمیق، مصیبت‌مان سیاه و نومیدی‌مان سنگینه، و مرداب همین سنگینیهامون رو می‌پسندد، آری بسازیم، جاده ارتباط و معبر آذوقه‌مان را، این خانه آتش گرفته طوفان زده را.

(پرده)

رقت انگیز خودش فشرد. و ه که آب و هوایتان پاك و سرشار،
 کشتزارهایتان پررونق و خرمن هایتان پر بار است. گله هایتان
 پر شیر و ذرت هایتان شیر مست و شیر هایتان مستی آورند.
 بخود گفتم آهای جناب رؤیاساز عجب منظره دلکشی و مردم
 ساده مهربانی. بایست و اینجا اطراق کن. در میان این مردم
 معصوم مهربان این بندگان خوب خدا این فروتنان که به
 مهمان نوازی مشهورند. هنر خود را به این مشتاقان خسته
 عرضه کن و در میانشان درنگ کن و به کامشان شیرینی
 شادیات را بریز. توقف کن و خنده را، که راحش را بدهد
 تشنه، عبوس و دوده گرفته این زحمتکشان گم کرده دوباره
 بازگردان و به چشمه خنک شادی برسانشان. تاخستگیهایشان
 را در کنند و آن افسانه هائی را که تو میدانی و می خواهی،
 قصه های خوب و نابت را برایشان بازگو. یادشان بسده و
 سرگرمشان کن و لالائی خوابهای خوششان باش.

يك كارگر: این چیست؟ (اشاره به جعبه ماهوتی)

رؤیاساز: بله. همین رو عرض می کردم. همه اش مربوط به همینه. بنده
 رؤیاسازم قربان. هان: می فهمید! خواب فروش. که خستگی
 را از تنهایتان بیرون می کشم. چیزی بالاتر از شعبده باز و
 افسونگر و شامورتی و جادوگر، رؤیاسازم و خیلی اسامی
 دیگر هم دارم.

كارگران: (با هم و مخلوط حرف می زنند)

پرده دوم

«صحنه اول»

(عصر همان روز. همان منظره. خورشید رنگ باخته. سایه های عصر
 روی بقایای پل مخروبه و همناك! شاخه های بلوط آهسته در باد می لرزد.
 و نور کمرنگ بر سطح رود می لغزد و می میرد. دامنه کوه نیلی پوش در
 سایه های کبود ملال انگیزش، پشته پشته، موج موج در سنگینی شبی که
 بکندی فرو می افتد کم کم محو و دور می شود. مهندس و معمار و کارگران
 مشغول کارهای خود هستند. ناگهان صدای دام - دام دور و محو چیزی
 مثل طبل شنیده می شود. صدا زیاده تر شده آنان دست از کار کشیده به جهت
 صدا متوجه می شوند. کمی بعد از گوشه سن مردی باتسمه های چرمین جعبه ای
 به پشت پا روزه که از آن به توی آن نگاه می کنند وارد می شوند. کارگران
 گرد او جمع می شوند)

رؤیاساز: آقایان و برادران. من به عنوان مسافری ازین قریه می گذشتم.
 بله همین امروز صبح از دشت هایتان عبور کردم و از جاده های
 رنگین سر سبزتان گذشتم. بناهای سنتی تان را نگاه کردم و
 سادگی و بی پیرایگی جامعه روستائی تان قلبم را در عظمت

- توی اون جعبه چیه

- من که نمیدونم

- میگه که جادوگره

- رؤیاسازه. لابد اون تو کارخونه شو داره

- درشو واکن تابیینیم

- هان معطل چی هستی پس

- ما چی باید بکنیم

- بپرس که کی ساختش؟

- این که مهم تره

- بپر اون تو. ببین چی داره اونجا

- کارش بیانداز آخه. چی داری اون تو

رؤیاساز: همه چی. طلسم شادی و افسون زندگی. این جعبه امید و

آئینه آرزوهایتونه. هرچه بخواهید میشه ازش آورد بیرون.

یك كارگر: چطوری؟ و چی در ازاش باید بدیم.

رؤیاساز: هیچی. وقت و تمام حواستون رو. همین.

یك كارگر: و این که چیزی نیست. چه جوری شروع کنیم.

رؤیاساز: هیچی نمیخواه جز حسن نیت. همه چیز طی کار، خودش رو

القاء میکنه و با تو سازگاری مییابه و هرچیزی رو که خودش

لازم بدونه بهت میده. اون چیزی رو که میخوای در آینده

داشته باشی، همان را اراده کن تا برات رؤیا شو بسازم.

همان كارگر: آها. کمی صبر کن. بسیار خوب (فکر می کند و مردد است) بله.

به زن قشنگ میخوام. ازون همه چی قشنگهاش. پیش بند به

کمر بسته. با تن گرم و سینه های خوش تراش نرم. مشتاق،

بالبختند نمکین متواضع. به کدبانوی به تمام معنی. آخیش

با ساقهای صاف و زرین نرم و رقصان که بلورین هم باشد.

زنی آشپز، یعنی که بوی زندگی رو بده. همیشه با يك سبد

لباسهای سفید و شسته و نمناک. با بوی خانه آب پاشی شده

و رواق پرگل شاداب و بوی اتاقی که ازش بخار قهوه دم -

کشیده میاد بیرون.

رؤیاساز: (مطمئن) و ما درست همین رو برای حضرت آقا داریم بفرما

اینجا قربان و ازین دو روزنه نیگا کن. هرچه واقعیت و آرزوی

درون تست زمینه های انفعالی اش اینجاست. آنقدر نگاه کن

که ترضیه شوی (کارگر مبهوتانه نگاه می کند داخل جعبه رؤیا

پس از لحظه ای همچنان که رؤیاساز دارد صدای طبل را درمی آورد

و مردم را بخود می خواند)

كارگر: خدای من راست میگه. درست و راست

زنی، به زیبایی آرزو و شیرینی رؤیا

اوناهاش

آن دسته گل رنگارنگ

که در آشپزخانه می خرامد

که روی میزمان غذا می چیند و آن کودکمان

دخترک ملوس مو بلوطی نازنین

آخ آینده شیرین و گرانبار و عزیز من

این مرد راست می گوید. این جعبه معجزه می کند.

مهندس: (کارگران را کنار می‌زند و خودش را می‌اندازد جلو)

بیباکنار ببینم. دیوانه شده‌ای تو.

کارگر: نه، آنها را دیدم.

مهندس: عقل از سرت پریده؟

کارگر: همه‌اش راست بود. همه‌اش رو دیدم.

مهندس: چت شده آخه می‌لرزی و با این رنگ پریده‌ات. جادوگران

اساطیری هم نمی‌تونن چنین کارهایی رو بکنن، دروغه!

رؤیاساز: بفرمائید جلو قربان. فقط حواستان را بسپرید به تماشا. شما

هم می‌تونید ببینید.

مهندس: چی رو ببینم. مردم را گول می‌زنی! شاید.

رؤیاساز: فقط نیگاش کنید جانم. چرا مجادله بکنیم.

مهندس: کجارو؟

رؤیاساز: اینجا (حرف‌هاش مثل لالائی شیرین‌اند) امتحان کنید. مجانی.

مجانی لااقل برای بار اول مجانی.

مهندس: (هیجان‌زده و ناشکیبا) ده یا الله شروع کن.

(صدای طبلش شروع می‌شود. دام، دام، دام، مهندس خیره به

جعبه نگاه می‌کند)

رؤیاساز: آها. شروع شد. چیزی می‌بینید!

مهندس: (با اوقات تلخی) نه‌نه... ولی چرا. یک زمینه تار. بله. دارد

واقعی‌تر می‌شود. آها. اینک صریح و صاف.

عجب!

آن چه بود گذشت؟

کوهی در میان جزیره‌ای و بر قله‌اش درحاشیه ابرها، برکه‌ای.

و درست میان آن برکه، جزیره کنگره‌ای از قصرهای زمردین

با گنبدهای مرمرین!

عجب!

من آنجا ایستاده‌ام با پرسپکتیو شهرکی که می‌خواهم بسازم!

معماران همه گرداگردم!

چه حال خوشی دارم. مث آدمی که از خواب می‌پرد و دوباره

در نوازش رؤیائی دیگه فرو میره. بله آن آقا که پشت میز

ایستاده منم. اینجا منم و دارم درباره ستون‌های مرمرنمای

آهنی کنفرانس می‌دهم. و نقطه نظرات نوینم رو درباره کارآئی

بتون مسلح، مصالح رنگین مقفا و هماهنگ، زمینه‌های غنائی

شعر در طراحی ورقص در معماری چگونگی گسترش نور در

ساختن دیوارهای شناگر و موج و عامل نور و رنگ به

عنوان خبط بصر در ترکیب اجزایش. بله و تلفیق هنر نقاشی

کلاسیک در ساختمان معماری آلی. با تکیه بر شعر آهنگین،

در کمپوزیسیونهای معماری جدیدم بعرض می‌رسانم آخ

اینجانب با طرحهایی متعالیتر از عجایب هفتگانه جهان که

نیروهای نو و ارزشهای گذشته و استعدادهای آفریننده را در

کارهای ابداعی خود طرح و عرضه می‌کنم. نوآوری به‌شیوه

سپیده صبح یعنی تداومی همیشه اصیل، نو، طبیعی و لازم

که رنگهایش غنا و قدرت و باروری و ضرورت زندگی رو

دارند. مثل قداست معابد و سنگینی و ستواری جاده‌ها. آخ

مثل پژواك يك قصه كه در يك قصر گم و طلسم شده در ابرهای افسون و خیال، آدم می شنودش. اینها، همه را من می سازم بناهایی كه انسان در آن بعنوان طلوع يك آرزوی خوش تجلی می كند. آها و این ساختمان نو كه پایه هایش را گذاشته ایم، این جلوه بدیع خود رنگ كه نور هرچیز نیز در آن منعكس می شود كه همه چیزش نو است و حتی يك آجر تقلیدی در تمامی آن بكار نخواهد رفت. اینها را من خواهم ساخت. بله این همه را با تمامی شكوه و عظمتی كه به ساقفه این نهضت هنری و رشد فہیم بآن دست یافته ایم خواهم ساخت. آخ، طرحهایی كه من خواهم داد همه شان آنجا هستند. آنجا، آماده با گرافيك دكورهای داخلی در ذهنم. آن ميبك تحسین برانگیز و شكوفای هنر مسئول كه در آن صلابت را از زیبایی و زیبائی را از ضرورت تفكيك نمی توانید كرد. كه آنقدر لازم و ملزوم هم می نمایند كه نمی دانید کدام برای دیگری ساخته شده اند. آره درست مثل پلی كه يك زمان، نمی دانم كی بود، سالها پیش شروع كردیم و كجا؟ نمی دانم. و بعد خسته شدیم و ولش كردیم، مثل همان پل نمی توانی بگویی تمام این هلالیهای متقاطع آیا ستونهای نگهدارنده ساختمانانی اند و یا صرفاً تزئین.

و آنجا بر آن صخره معبدی می سازم.

بشكل مشعل كه از میانش

شعله های مقدس «آتشكده» آن

به آسمان بالا می رود

فانوس دریائی ساحل. و همه ایمان و قداست و امید جامعه ام را در آن می ریزم بله. يك ساختمان يك بینش جامع است و رابطه ها را و بنیادهای فکری مردم را، زمان خاص حوادث را بازگو می كند. و پاهای آن قدم در عرصه سرنوشت مردمش می گذارد. تاریخی است در زمینه جغرافیا كه معمارش زمان است و طراحش ضرورتها و سازندگانش تمامی عوامل يك جامعه و كه كاروان تحولات را بدنبال خود می كشد (دقایقی سكوت می كند)

عجب خیلی شگفت انگیزه. پس چرا محو شدند آنها. مثل این كه همه اش خواب و خیال بود. همه اش گم شد. اوف (خمیازه می كشد) خستگی و كرخش اش ماند.

رؤیاساز: آخر كافیتهان است. من قطعش كردم.

كارگران: (با هم)

- بگذار ما هم ببینیم.

- خوب. آخر عجله داریم.

- بما هم ازين بده.

- حوصله مان را سر نبر.

- نمیتونی یه ذره با ادب تر باشی. اون میخواد همین كارو

بكنه. بهمهمون نشون میده.

- پس نذار درشو ببینده.

- باید و مسلم این شادی رو خواهیم داشت.

رؤیاساز: به نوبت اما. و نظم را رعایت بکنید. حالا. (کارگران ضف می‌بندند و پشت گردن، روبروی جعبه شهر فرنگ می‌ایستند)
(نور مادر را نشان می‌دهد که در حاشیه یه پشته عبور می‌کند و به جاده می‌افتد دو تا سبد بدوش گرفته روی یه چوب و دارد جاده‌های کوهستانی را طی می‌کند، کارگری فریاد زنان صدایش می‌کند ولی نمی‌شنود)

کارگر: خانم. خانم مهربان. مادر. مادر. آهای مادر.

(صدایش دور است مادر دارد می‌رود)

نه. صدامو نمی‌شنود (با خود) بهتره سنگریزه بیاندازم پائین
(از بالای بلندی یسک مشت سنگریزه پرتاب می‌کند پائین جلوی پای مادر)

مادر: (می‌ایستد) چیه اینها! ها کسی صدام کرد

کارگر: مادر!

مادر: کسی آن بالاست؟ کی هستی تو

کارگر: منم. بانوی داغدار محبوب. یه کارگر. الان میام پائین.
(از کوه می‌آید پائین)

مادر: بگو چی شده جونم. دستپاچه نشو. آها. خاک و خلی شده‌ای.

پسرم! (خاکش را می‌تکاند و گونه‌هایش را نوازش می‌کند)

کارگر: (دستپاچه) مادر جان. ماداشتم کار می‌کردیم. خسته شده بودیم.
می‌دونید که خودتون. غروب شده بود. بعضیها که نوبتشان تمام میشه میخواستن دست از کار بکشن. کارگرهای نوبت شب داشتند می‌آمدند. خوب. ما گرم کارمان بودیم که یه مرتبه صدای طبل رو شنیدیم. بعد یه مردی اومد با جعبه‌ای که حمایل گردنش کرده بود. چیزی عجیب. و اسمهای

نامانوسی هم رو خودش گذاشته بود از زمینهای دشت غرب آمده بود، آنسوی باتلاق من نگاه کردم کفشهایش به لجن آلوده بود. از وضع ما خیلی تعریف کرد و اون جعبه لعنتی شو گذاشت زمین.

مادر: چه بود آن تو!

کارگر: کسی باور نمی‌کرد. بعد گفت بیاد هر که میخواد امتحان کنه، نگاه کنه.

مادر: چه شد آخر، کسی رو گرفت؟

کارگر: مثل آسیاب خانم، همه چیزو می‌کشید تو خودش. جادوگر! مهندس هم تماشا کرد و دیگه خودشو غرق کرد توی اون. همه کارهاشونو رها کردن و بخصوص نگهبانهای پل که وظیفه شون شبها سنگین تره. آنها هم همین‌طور آخه خانم چون ما به خودمون اجازه نمی‌دادیم چیزی از ادامه وظیفه بازمون بداره. اما این آدم آمد و بصورت خیلی طبیعی رویاها رو...

مادر: فکر نمی‌کنی مبالغه می‌کنی. چه می‌گویی آخر. هان؟ يك شياي آمده خوابتان کرده بايك ويترين رؤیاسازی؟ خوب چی نشانتان داده. آرزوهايتون رو. که چی؟ مگه اينها اصولاً ممکنه؟

کارگر: به خاطر خدا با من بحث نکنید. اگر دیر بياييد آنهاي ديگر زنان و مردان کارگر ديگر که زیرستونهای ديگر پل هستند، آنها هم ول می‌کنند. اگر شمعهایی که باید کوبیده شود و

الوارهای حایل آن بحال خود رها شود، پل درسته می افتد
پائین.

مادر: برویم (در طول راه، مصمم و فریب ناپذیر)

طفلکم اینطور که میگی نیست. آرزو مایه درونی داره.
رؤیا ادامه همان طپش قلبه که در تمام خونت توی رگهات
جریان داره. آره عزیزم بیرون که اومد نفس فضای مسموم
بیرون لخته اش می کنه و فاسد و باید فقط تنهاکاری که می کنی
زود بشوئیش، تا کثافتش کرم نذاره و از شرش خلاص بشی.
(میرسند به مردم که صف زده اند و یک نفر مشغول است)

کارگر: (با تعجب) اینهاش. همین مرده.

(جمعیت کوچه باز می کند)

مادر: اینست هان. و این طور؟

معمار: مادر! تمامی تلاشت را بکن تا فریب نخوری. ازین جعبه که
سمش از زهر مارناگ خطرناکتر است بترس. با پادزهر
ایمانت برو جلو و مخصوصاً به صورتش نگاه نکن که مثل
«گورگان»ها سنگت می کند هان: از تلافی خواهی هستری و
دوار سر می یابی و بهوش باش که اگر تو نیز طلسم شوی ما
همه شکست خورده ایم.

رؤیاساز: (مطمئن) خانم عزیز آدم عاقل به چشمهای خودش اعتماد
می کند نه به حرف مردم. آخ که باید به شما همه چی رو
آموخت. وقتی خسته و نا امید شده اید. بزرگترین بخش

خوشبختی تون همینه.

معمار: مادر! پلی که من و شما در کار ساختنش هستیم از خاکستر
و اشک و خون بالا آمد. از غصه و عرق و دندان سائیدن و
زور زدن در ساروجش موی زرین پست بود و گوشت و
خونش. و استخوانهای دیگر که زیر پی پل مدفون ماندند.
جگر گوشه مادران دیگر. راسته که آسایش لازمه اما این اون
نیست. تفریح هم نیست. قصر زرین فریب و کاخ رؤیاهای
تخریب و طلسمه. آدم رو از واقعیت خودش میاره بالا تا سوار
بربال خیال بیاندازه پائین (پل را نشان می دهد) و زندگی ما
این واقعیت ناتمامه این تلخی مسری و سخت و نه تزئین و
تذهیبهای روائی دیگر. این مردابه و شوخی نیست و خیالی هم
سنگین و خیال نکنی من که دارم نصیحتت می کنم خودم
فریب ناپذیرم. نه، من هم اگر بیفتم توش به خاطر لختی و
بیزوری عضله هام زودتر جذب اعماقش می شوم.

مادر:

اما دافعه مادران در برابر

تیرنگ و دروغ قدرتمند است

ما،

همچنان که فرزندان خود را از فرزند دیگران

تمیز می دهیم

راست را از رؤیا تشخیص داده

و به سرابش نمی‌شتابیم

رؤیاساز: (تعظیم کنان) اینجا بسایستید مادر مهربان (به صف تماشاگران)

بله خانمها مقدمند و ایشان چون مایلند که این مجادله‌رو

فیصله بدهند اشکالی نیست. حالا شروع کنید و اینجا را نگاه

کنید (مادر نگاه می‌کند) چه می‌بینید؟ (با دقت نگاه می‌کند)

مادر: هیچ. هیچ. یک تصور کدر و ساده. هیچ

رؤیاساز: خوب دقت کنید حالا چه؟

مادر: گفتم که هیچ. (می‌خواهد ول کند برود) دروغ (مثل اینکه

چیزی دیده) اما شکل‌های بی‌سروته... بله آنجا اجسام شناوری

مثل کوه یخ. اوه (حالا حسابی چشم‌اش را می‌گذارد به روزنه‌ها)

عجب منطقه سرماخیزی است آنقدر که آدم خودش هم احساس

تب و لرز می‌کند. قله‌های تنهای برف‌زده (مبهوت دقایقی رو

می‌گذراند و هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد... نور مادر را محو

و دور می‌کند و اصوات نامفهوم شنیده می‌شوند)

قصه‌گو: (که نور او را نشان می‌دهد)

راست است که شاخصه مادران در تمیز

قویست

لکن آن نیروی رقت‌انگیز محبت

آن عشق داغ‌دیده

که کوه‌ها را به جنبش در می‌آورد

آن نیروی اغواگر که

عاطفه تشنه مادران

را که لبالب از آرزوست

دانسته به چشمه سراب می‌نشاند و می‌گوید

بنوش،

اینجاست

مادر. مادر تنها که تصویر خونین پسرش

آن یادگار تار و گمشده را در هر چیز می‌جوید

کرخ، بی‌حوصله، بی‌حال و تشنه

مثل بوتیمار، آنقدر درپای آن می‌نشیند

تا بمیرد!

آری مادر عاشق

که «خود فریب» آفریده شده است.

آخ. آدمی با تصویری از خود

و با آنچه که در بیرون او می‌گذرد

می‌خواهد خود را فراموش کند

غم‌های خود را بگورستان حوادث دیگران می‌ریزد

و جسد خود را که در کار احتضارست

ولا شئه عمر رخوت‌زده و این قلب بی‌خون

خود را که در کار فساد

و آخرین طپش است

در کالبد مردگان دیگران می‌بیند

بدینسان مادر. مادر بیچاره داغدار

در طوفان نواز شگر رؤیاهای خوش فرورفت

خود را به قعرها سپرد، تابد بختی و

خودش را به فراموشی بسپارد

و پایه‌های پل می‌لرزیدند و قاعده‌های آن

در شب، بر اثر بادهای سخت

و یا پیمانکارانی که رشوه داده تا ساختمان نیمه‌کاره را

متوقف و منهدم کنند

داشت به سقوط و فرو ریختن می‌کشید

(در گوشه‌سن يك پایة پل فرو می‌ریزد

و مادر همچنان که مشغول تماشاست)

مادر: آنچه را که در روز بدست نمی‌آمد و به سختی در طول

روزهای پرتلاش نیافتیم، اینک اینجا درین فضای اثیری که

تصویری از همه اندیشه‌هایی که خود می‌خواهد و راحت بدست

می‌دهد باز می‌یابیم. بله، حاصل زندگی دیگران را به کار

گرفته در خود بارور می‌کنیم و باز می‌سازیم.

رؤیاساز: چه راحتی. و مسلماً زبان هم نخواهید برد. شما لذتش را

ببرید. براتون درستش می‌کنیم. این یکی را نگاه کنید اسمش

را گذاشته‌ام تابلوی سحرانگیز. هان رنگه‌اش چطورن؟

مادر: ببخشید. خیلی زیبان. ولی من همیشه میگم زیبایی عبث.

رؤیاساز: اینم یه نوع تأویل منطقیه خانم عزیز (دست به قلبش می‌گذارد)

آدم اینجا به آرزوهاش تحقق میده (دست می‌گذارد به چشمانش)

اما فقط ازین طریق میتونه. جز این دو جا این دنیا خیلی

کوچکه و مجالش هم کم. و امکاناتش هم حقیر و ما آنها

را می‌سازیم برای مصرف.

مادر: آخه اونا که بسته‌بندی بشونستن کنسرو لوبیا، و ماهی و...

رؤیاساز: آنها را هم می‌شود کنسرو کرد. ما طبقه‌بندی روانشناسی‌شو

پیدا کرده‌ایم. همه چی رو میشه بسته‌بندی کرد. تجربه‌اش رو

داریم محصولات پیش‌ساخته و در معرض احتیاجات همه.

اینطوری خیال همه‌مون راحت‌تره و...

(گردش نور، ادامه نامفهوم حرف‌وسپس. نیمه شب.

نور مادر را نشان می‌دهد که دارد زیر پل، در امتداد آن قدم

می‌زند، ملتهب. هیچکس آنجانیست. جیغ آهنهای لق. و زوزه

باد که توی اسکلت پل می‌پیچد. کارگران نیستند و نگهبانان

رفته‌اند. آشفته‌گی و ترك محل کار، منظره به محل متروك رانشان

می‌دهد. وسائل کارشان را هم باخود جمع کرده و برده‌اند و آن

دور در يك چادر خوابیده‌اند. بارانی آهسته دارد فرو می‌ریزد و از

دور در دل کوهها جایی برق می‌زند و رعد می‌غرد. ناگهان از

بالای پل صدای موسیقی شنیده می‌شود، صدائی محو که کم کم نزدیک

می‌آید. پسری جوان ایستاده در وسط باران و دارد ویلون می‌زند)

مادر: آهای کی هستی اونجا؟

جوان: منم مادر. دوست پسرتان (می‌رود کامل زیر پل و از آنجا نگاه

می‌کند)

مادر: توئی چه می‌کنی تنها.

جوان: آمده‌ام قدم بزنم. هرچی کردم نتونستم بخوابم. همین امروز

پیش هم بودیم این بالا. آخ. کجا رفت که اینقدر دور شد.

گوش کنید صدای زنجره‌ها رو می‌شنوید، بجای این صدا چقدر

در ماتمش ساکت شده دنیا. رفته بودم کنار نهر. آنجا که

بلوط‌ها همینطور از دامنۀ جاده میان پائین تا میرسن لب رود، روضه‌های اون پائین به‌هو به‌سایه دیدم آره دیده‌ش، چقدر لاغر و تکیده شده بود - تو باران به تندی از کنارم گذشت - خیلی روشن و مصمم می‌آمد اینجا؟؟؟ گوش کنید. این صدای چیه که پیوسته می‌ریزه زمین؟ نه صدای باران نیست. خش خش پای مرگه که لاینقطع می‌باره و همه جا، روی شاخه و سنگ و آب موج می‌زنه. نیم ساعت پیش از آنکه بیفته، به افتادن ناگهانی روتو قلبم حس کردم. آنقدر شدید که قلبم از وحشت ریخت پائین و نتونستم دیگه وایسم. زانو زدم. گورستانی اون پائین دهن وا کرده بود. گوش کنید. اون لحظه همین صدا را شنیدم. می‌شنوید شما هم. می‌لرزیدم از ترس. اینجا ایستاده بودم. وقتی افتاد نتونستم بگیرم. دستم حرکت نکرد، به فرمانم نبود. بهت‌زده فقط نگاه کردم چیزی در فضا فقط رها شد و در رفت و همه هستی رو با خودش کشید پائین. آخ مادر کاش من بجای او رفته بودم. لااقل غصه شما کمتر می‌شد.

مادر: پسرکم غصه انحصاری نیست. هر رگی که بریده میشه خون می‌زنه بیرون. غصه تو رو دارم الآن که سراپات خپسه و داری می‌لرزی.

جوان: کجا رفت آخر دوستم

مادر: و ویولون اوست این؟

جوان: بله. مال او. مال من. آخ مادر برادرم بود پسر شما. چیه غمگینم.

مادر: سرده هوا پسر. سینه پهلو می‌کنی بیابرویم خونه

جوان: مادر!

مادر: بله

جوان: آخرین قطعه‌ای رو که ساخته بود شنیده‌اید

مادر: آخرین ساخته‌اش را؟ نه.

جوان: امروز ساخت و من حفظش کردم اسمش «پل» است می‌خواهید بنوازم براتون

(ناگهان با تمامی نیرو، متوجه و نزدیک می‌شود)

مادر: بنواز عزیزم بنواز. پس آخرین یادگارش را بتو داد؟ چیه خوشبختی تو پسر.

جوان: گوش کنید مادر جان.

(و شروع می‌کند به نواختن قطعه پل)

Handwritten musical score for a string instrument (Târ). The score is written on 11 staves. The first staff begins with a treble clef, a key signature of one sharp (F#), and a 2/4 time signature. The tempo marking "L. 62" is present. The notation includes various musical symbols such as notes, rests, and dynamic markings. The piece concludes with a double bar line. Below the main score, there is a separate section labeled "کوک تار" (Kûk Târ) with a key signature of one sharp and a 2/4 time signature, featuring a few notes.

مادر: (مثل اینکه از خوابی پریده باشد) پس دروغ بسود آن همه. بله همه آن تصاویر دروغ و وهم و خیانت بود. و واقعیت این صداست، این نغمه قاهر خانمانسوز، این کوس رحیل و شیمپور بیدارباش. و تو پیش از مرگت همه گفتنیها را گفتی. آری پسر من با مادر داغدارت حرف زدی و پیامی برای من گذاشتی (در نور می بینمش که به دو به سوی چادر خواب کارگران می رود) قصه کافیت و خواب فروشی و رؤیاسازی. بلند شوید. نشنیدید آن صدا را و سپس این همه رعد و برق و باران نیش زننده را؟ برخیزید. برای خوابهای سنگین بهاری و جوانیهای بیحال و لخت و کرخ، شبهای مهتابی خوبند و امشب شب صاعقه هاست و طوفان و ویرانی، نمی شود خوابید و نباید. آهای بیائید بیرون. بیائید بیرون (کارگران خواب آلود و هراسان از چادر می ریزند بیرون) آخ عزیزان من آنچه را که دیدید پرده های مرگ بود و بدانید که نیروی رؤیاها هر قدر شیرین تر و دل انگیزتر باشند بهمان اندازه اغواگر و مخرب ترند.

یک کارگر: اینها را هم از توی همون جعبه جادویی آورده ای

مادر: اولین کاری که باید کرد پسر من کنار انداختن و شکستن همون جعبه طلسم است ما از مراحل جدید می گذریم و دیگر باید یاد بگیریم که چگونه می شود آفریننده بود نه نمی توانیم و نباید که نگاه کنیم. نگاه کردن، آن وقت که باید دست بکار شویم و نجات بدهیم و شنیدن، آن وقت که باید خودمان

فریاد بکشیم خیانت است. کافیسست دیگر. تماشای رؤیاهائی که برایمان ساخته اند. خودمان را از خلسه های دروغش بیرون بکشیم

کارگر: ولی لذتش چی. روشنائی هاش. روشنائی هائی که شکل بوته شکفته عطر آگین رو داشت و رؤیاهای شیرین.

مادر: نه پسر. آن روشنائی ها موج سراب بود و آن بوته های شکفته عطر آگین، بوته خشخاش و آن رؤیاهای شیرین، کابوس. ما این جام شیرین و سکر آور را که لذتهای صداغ آور همراه با آرزوهای موهوم می دهد می شکنیم و در میان این افسانه های دروغ، واقعیت عبوس مکتبی مان را ترجیح می دهیم.

یک کارگر: وه چه آبشارهای ریزان قشنگی بودند.

مادر: و فقط از میان این باران ریزان اشک که از لای مژگانمان جاریست و واقعی است. به جلومان به دردهایمان نگاه می کنیم. هنر پیراسته و بزرگ شده واقعیت دنیای مائیسست. حقیقت همین چهره گزنده تلخی است که روبرویمان است و بی تزویر و آرایش دروغ و همه غمناکه بدبختی ها و ویرانی هایمان. این موجهای حسرت و آه که در میان توفان دردهایمان جاری و جلوه گر است. آخ عزیزانم. آنچه واقعی است آنست که وقتی می سازیمش درد ساختنش را در خودمان حس می کنیم و تمامی عمر مثل درد زادن با خودمان داریم.

سوکارگر: ما داشتیم کار می کردیم. تا این که رؤیاساز آمد.

رؤیاساز: ولی خاتم عزیز دنیایتان بدون این خیلی تاریک و خالی خواهد بود.

مادر: بله و درست این همون چیزیه که نمیداره بفهمیم دنیامون چقدر تاریک و خالیه.

رؤیاساز: منظورم این نبود که. سرکار...

مادر: فکرشو می کردم مرد. همه اش می ترسیدم. من می دانستم یه روز سروکله ات پیدا خواهد شد. دلم گواهی می داد که روزی سرانجام خواهی آمد. آره دلم شور می زد. از سموم این بادها فهمیده بودم که چه طوفانی در پیش خواهیم داشت و هوای خفه گر گرفته و دم کرده که نوید قحطی رو می داد و توباعمه دروغت آمدی. مثل نزول بلای آسمانی، مثل آن بیماری و مصیبت آسمانی بر مردم «گومورا» که وقتی آمد اول به چشمها آسیب زد و کور کرد، مثل آبله مثل بیماریهای تخمدیری که توهمات بصری را شروع می کنند. تو تصویرهای دروغ را بما نشان می دادی در حالیکه آنجا دستهای کارگرانمان خسته و تاول شده از فشار قیدها زق زق می کرد و درد می کشید و آن افسانه های دروغینت واقعیات پیرامونشان را نامرئی می کرد. تو وقت آموزش مردم ما را دزدیدی. آخ زیر فشار بار می مردند و نیروئی که بتواند ضریب مقاومتشان را بالا ببرد. آموزش صحیح و یاد گرفتن دلسوزانه بله آنها را ازشان گرفتی و بهشان سرگرمی و بازیچه دادی. و وقت این مردم را که در تمام مدت عمرشان منتظر نوشداروی نجات

بودند، کشتی و بهدر دادی. آری تو این توده خسته خوابزده را که خیلی زود به تنبلی و رخوت کشیده می شوند و که يك نیروی «خودجوش» دلسوز لازمست که از توقفشان جلوگیری کند معطل و مهمل نگهداشتی. بلی فرزندانم نگذاریم جریان فریبکار نمایش، این جوی حقیر حادثه ها کشتی مان را منحرف و در خود غرق کند. نگذاریم نصابیر، این رؤیاهای موهوم چهره پویایمان را متوقف کند. این زندگی ماست که به جهان مایه و قوت می دهد و ما باید که آن را حفظ کنیم.

(مهندس دارد عبور می کند. مثل آدمهای رویازده و مضطرب، ماکت يك معبد را که بر فراز دسته مشعلی بنا شده و از میان آن آتش روشن است با خود می برد، دیوانه وار)

مهندس: (با خود) طرح آن معبد بشکل این مشعل. بر قلعه آن کوه که گفتم. اینجا صحن است و اینجا هم آتشکده مقدس و قربانگاهش، جایی که نذورات تقدیم می شوند. مثل يك رز ارغوانی. دیوارهایش سرخ و مثل گلبرگهای تودرتوی غنچه. بله طرحی که شاید دوسه قرن دیگر هم تهور ساختنش پیدا نشود. اما هنرمند با رؤیای خودش زندگی می کند و از هم- اکنون آینده را می نوردد. درختی است که امروز برگ و بار می دهد اما میوه اش را فردا خواهند چید (می خندد مثل دیوانه ها) و من درین ساختمان همه زندگی رو به تصویر گذاشته ام. اینجا تصور فضائی کهن و اینجا تصور فضائی نو. بله و باترکیب حجمهای مختلف در فضا و ایجاد انحناها و قوسهای دلپذیر و آن قائمه های ملکوتی. تضریس ها و خنده دندانها را در انعکاس آب دریا می بینید که موجی از قدرت و صلابت و در

عین حال مهربانی و قداست را از دهان معبد می ریزد پائین؟ و دوباره مثل مد بالا می آید و نور آتشکده ام را به مرز آویزه ای که من می خواهم هدایت می کند؟ و این گلبرگها، بله اینها معمای نیروهای متقاطع در معماری اند. خواهید گفت به چه کیفیت. مث اینکه لازمه این راز را براتون فاش کنم. به ثوری نیروهای متقاطع که در يك صفحه اند و جهاتشان یکدیگر را قطع می کنند توجه کنید. درینصورت برآیند آنها از نقطه نظر کمیت و جهت...

(صدای فرو افتادن دوسه پایه پل و متعاقباً فریاد يك کارگر)

کارگر: پایه ها دارن می ریزن

مادر: (حرفش را قطع می کند) ول کن این ثوری های مسخره و این طراحی های موهوم پوچت را که همه چیز دارد جز خدمت و عمل! یکمشت اصطلاحات دهن پرکن که از بیدردی مایه میگیرن نیروهای متقاطع، گشتاور با به بغل ابزار، پرگار و گونیا و نقاله و همه چیز بغیر از عمل (سخت تکانش می دهد).

بیا بیرون ازین کابوس دیوانه کننده. چرا واقعیت رو نمی بینی. یکبار در همه عمرت امکان ساختن به بنای عظیم مردمی برات میسر شد آمد که ترا از توی اون قالب مسخره راکد و کهنه ات، آن اصطلاحات علمی خاک گرفته ات بکشد بیرون. به روشنی تابناک ساختن. بیرون ازین دنیای مسخره شهرک های مقوایی و سدهای کائوچویی و سیل گیرهای پنبه ای. بیرون تو فضای زنده. اونجا که خورشید حقیقتاً میدرخشه و باید برای زندگی

در نیمروزش سایبان بسازی. بیرون تو صبح پرتراوت و
گزننده مردش که روی بیل کارگران یخچه میزنه و
برسبیل هاشون قندیل آویزان میشه بیرون ازین غبار توهمزای
مرگبار. توی طوفان واقعی آفریدن ودمدمه راستین سازندگی
و هیاهوی زنده نیازمندیهای مردمت ولی دوباره خودت را
زندانی رؤیاهای مسخره و ماکت‌های لعنتی واین مشعل خنده-
دار که دودش خفه‌مان می‌کند و آن پروژه‌های بیفایده‌ات که
مث گورستان بسی حرکت و راکد و مرگ‌زده است کردی.
ول کن اینها را باین پل نگاه کن که زندگی‌مان در گروی
ساختن اونه. می‌دانم خسته‌ایم و افسرده و می‌دانم که ظهور
رؤیاساز و بشارتهای دروغینش و اقبال عام بآن ادامه همان
بی‌برگی و فقر و ملال درونی و رخوت خودمان بود دیگر
زمان برای تلف شدن نداریم و نه مجال برای بازی و وقت‌کشی
هرچیز که بما «درس» بدهد مقدس است و هرچیز که ازین
واقعیت دورمان کند، حتی اگر یکتانیه باشد دشمنی و فریب
است و هرچیز که ما را از مسیرمان باز بدارد گناه و رؤیا و
منقوط، تفرقه، پراکنندگی و خودکامگی کافیهست. اینک همه
در گذرگاه سیل نشسته‌ایم و هرچند که خسته و افسرده باشیم
حق نداریم استراحت کنیم و بنخواب اغواگر رؤیاها فرو رویم.
برادران پل ما بر فراز موج سیلها ساخته خواهد شد و به آینده
راه خواهد داشت.